

آگاهی طبقاتی احتمالی و الزامی

ایستوان مزاروش



ترجمه‌ی فریبرز فرشیم و نرمین براهنی



یادداشت مترجمان: متنی که در زیر می‌خوانید، [۱] ترجمه‌ی بخش‌های اول و دوم مقاله‌ی بلند ایستوان مزاروش است که در چهار بخش، همراه با حواشی بلند و ضروری نوشته شده است. بخش‌های سوم و چهارم این مقاله نیز متعاقباً یکجا منتشر خواهد شد. آثار مزاروش در فارسی فراوان ترجمه و منتشر شده‌اند و خود وی نیز کاملاً شناخته شده است: مزاروش دانشجوی، دوست و همکار لوکاچ بود. همچنین، سال‌ها استاد دانشگاه‌های بوداپست (مجارستان)، تورین (ایتالیا)، یورک (تورنتو) و بدفورد کالج و ساسکس (هردو انگلستان) بوده و در ویراستاری یا همکاری در ویرایش بسیاری از مقالات و آثار منتشر شده، و نیز در راهنمایی ویراستاران مطبوعات معتبر، از جمله مانتلی ریویو، نقش مؤثر داشته است. وی در ۱۹۳۰ متولد شد و در ۲۰۱۷ عالم بشری را وداع گفت.

بخش اول: روی کرد مارکس به مسأله‌ی آگاهی طبقاتی

دو نقل قول زیر، بهتر از هر چیز دیگر، معمای اصلی تئوری مارکسیستی طبقات و آگاهی طبقاتی را تشریح می‌کند.

نخستین مورد از این دو را در *خانواده‌ی مقدس می‌یابیم*:

مسأله، این نیست که این یا آن پرولتر، یا حتی کل پرولتاریا، در لحظه‌ی کنونی، چه چیزی را هدف خود می‌داند. مسأله این است که *پرولتاریا چی هست*، و، در ارتباط با این *هستی*، *از نظر تاریخی*، *ناگزیر است چه عملی انجام دهد*. هدف و عمل تاریخی پرولتاریا، به‌طور قطعی و به‌روشنی در ارتباط با وضعیت زندگی او و همچنین کل سازمان جامعه‌ی سرمایه‌داری کنونی، *قابل پیش‌بینی است*. نیازی نیست که در این‌جا خاطر نشان کنیم که: بخش بزرگی از پرولتاریای انگلستان و فرانسه هم‌اکنون از *وظیفه‌ی تاریخی*

خود آگاه است و پیوسته می‌کوشد به این آگاهی به‌طور کامل روشنائی
ببخشد. (۱)

نقل قول دوم از گرامشی در اثری از وی آمده است. گرامشی بر نیاز حیاتی به
تکامل بخشیدن به «آگاهی طبقاتی در شکل مؤثر سازمانی» تأکید می‌کند:
نمی‌توان چنین گفت که، بحران‌های اقتصادی خودبه‌خود و مستقیماً حوادث
بنیادی را ایجاد می‌کنند؛ این بحران‌ها تنها می‌توانند زمینه‌ی مناسب‌تری برای
ترویج شیوه‌های مُعینِ تفکر، ارائه‌ی مسائل و حل آن‌ها، که در برگزیده‌ی
تمامی تحول آتی حیات دولت [۲] است، ایجاد کنند.
عامل تعیین‌کننده در هر وضعی نیرویی است که پیوسته سازمان یافته، و
در درازمدت نظم پیدا کرده، تا بتواند در شرایطی که می‌توان گفت اوضاع
مناسب است، پیش رود (و این شرایط فقط تا آن اندازه مناسب است که
چنین نیرویی وجود دارد و آکنده از شور و حرارت مبارزه است)؛ بنابراین
وظیفه‌ی اساسی عبارت است از پرداختن و توجه صبورانه و سازمان‌یافته به
تشکیل و تحول این نیرو، و بل که منسجم‌تر کردن، همسان‌تر کردن و آگاه‌تر
کردن آن از خویش. (۲)

همچنان که می‌توان دید، مسأله‌ی مورد بحث عبارت است از رابطه‌ی میان ضرورت
تاریخی و آگاهی طبقاتی. در ظاهر، چنین می‌نماید که تضادی میان مارکس و گرامشی
موجود است: مارکس از پرولتاریایی سخن می‌گوید که ناگزیر است وظیفه‌ی تاریخی
خود را انجام دهد، در حالی که گرامشی تأکید می‌کند که خودِ موقعیت تاریخی فقط
تا جایی مناسب است که پرولتاریا از پیش موفق شده باشد آن را به صورت یک نیروی
سازمان‌یافته و کاملاً آگاه از خود، تکامل بخشد. مع‌هذا، به منظور دریافت درست از
معنای دو نقل قول مذکور، لازم است توجه کنیم که مارکس در تأکید بر ضرورتِ

تاریخی عمل پرولتری بر پایه‌ی آگاهی طبقاتی، فقط به «بحران‌های اقتصادی»- عبارت مورد استفاده‌ی گرامشی در بحث و جدل در مقابل «اقتصادگرایی عوامانه»- اشاره نمی‌کند، بل که [در واقع] به «هستی» طبقه اشاره می‌کند: یعنی، مارکس اشاره به راه‌حلی می‌کند که، در مقایسه با نوعی مکانیسم اقتصادی، همانا عوامل پیچیده‌ی هستی‌شناسی اجتماعی است. و این است کل تفاوت. زیرا «هستی» هر طبقه هم‌نهاد (سنتز) تمام عواملی است که در یک جامعه در کارند، حال آن که مطرح‌کنندگان «جبریت اقتصادی»- که به درستی توسط گرامشی محکوم شده- تنها یک عامل را برجسته می‌کنند، و خام‌اندیشانه آن را بر عوامل دیگر غالب می‌سازند.

اگر روی‌کرد مارکس به مسئله‌ی طبقات و آگاهی طبقاتی بر اساس مدل خام «جبریت اقتصادی» تفسیر شود، مسأله‌ای که در بالا به آن اشاره شد، لاینحل می‌ماند. به جای این که با بررسی دیالکتیکی «هستی اجتماعی» سروکار داشته باشیم، با یک برآورد سطحی و یک شبه-راه‌حل روبه‌رو هستیم، از جمله:

ظاهراً، تئوری طبقات اجتماعی مارکس، در کنار سایر بخش‌های آموزه‌ی وی، دست‌خوش یک ابهام اساسی است که مفسرانش را تاکنون دچار مشکلات فراوان کرده است. زیرا، از یک‌سو، مارکس کاملاً مطمئن بود که تضادهای ایجاد شده توسط سرمایه‌داری، به‌طور اجتناب‌ناپذیر، منجر به آگاهی طبقاتی پرولتاریا و انقلاب پرولتاریایی می‌شود؛ اما از سوی دیگر، وی در استنتاج خود، به آگاهی طبقاتی، عمل سیاسی، و تئوری علمی تاریخ، نقش عمده بخشیده است. در نظر خود او این مشکل حل شده بود، زیرا این عوامل ذهنی مانند آگاهی طبقاتی یا تئوری علمی، خود، فرآورده‌های جنبی تضادهای ذاتی سرمایه‌داری‌اند. (۳)

این که ما آگاهی طبقاتی را ذهنیت صرف و «فرآورده‌ی جنبی» اقتصاد سرمایه‌داری بینگاریم کاریکاتوری خواهد بود از مارکس. این نوع نگرش ناشی است از روی‌کردی

که مدل تعیین‌کننده، مکانیکی و یک‌جانبه را جانشین مدل پیچیده‌ی دیالکتیکی مارکس می‌کند. پس، در نهایت، آگاهی، به صورتی خام، ضمن این که زیرمجموعه‌ی اقتصاد می‌شود، نقشی گمراه‌کننده هم می‌یابد: نمی‌تواند فعالانه تغییری ایجاد کند، زیرا که خودش یک فرآورده‌ی صرف (و در واقع «فرآورده‌ی جنبی») در تحول اقتصاد سرمایه‌داری است.

و در این جا با این مسأله‌ی اساسی روبه‌رو می‌شویم؛ یعنی با پیچیدگی روش‌شناسی دیالکتیکی مارکس. در مفهوم مکانیکی بین «مُعین» [۳] [یا تعیین‌شده] و «مُعین‌ها» [۴] [یا تعیین‌کننده‌ها] خط فاصل روشنی وجود دارد. اما، در چارچوب روش‌شناسی دیالکتیکی این گونه نیست. در مورد اخیر: اگرچه بنیان‌های اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری تشکیل‌دهنده‌ی «مُعین‌های نهایی» هستی اجتماعی طبقات آن جامعه هستند، اما این مُعین‌ها، در عین حال، خود مُعین‌های [یا تعیین‌کننده‌های] مُعین‌شده [تعیین‌شده] اند. به عبارت دیگر تأکیدهای مارکس درباره‌ی اهمیت هستی‌شناسی اقتصادی فقط زمانی معنادار می‌شود که بتوانیم اندیشه‌ی وی را در مورد «تعامل‌های پیچیده» در حوزه‌های بسیار متفاوت فعالیت انسانی دریابیم. مطابق با این دریافت، تجلیات سازمانی و فکری [۵] زندگی انسان فقط بر پایه‌ی بنیان‌های اقتصادی ساخته نشده‌اند، اما فعالانه و با تمام نیرو آن بنیان‌های اقتصادی را از طریق ساختار بسیار پیچیده‌ی نسبتاً مستقل خود شکل می‌دهند. «تعیین‌های اقتصادی» [۶] در بیرون از مجموعه‌ی تاریخی دائماً متغیر واسطه‌های مشخص، از جمله ذهنی‌ترین واسطه‌ها، وجود ندارند. (۴) از نگاه مارکس، خدایان، «در آغاز»، نه علت، بل که خود معلول سردرگمی فکری انسان بودند؛ ولی بعدها این رابطه متقابل شد. (۵) لذا، به محض پذیرش این نوع باورها - و در واقع هر نوع باوری - از سوی انسان، پیامدهای متعددی برای کلیت زندگی بشر به‌بار آمد که شامل «واقعیت اقتصادی اختصاص منابع کمیاب» برای ساختن انواع کلیسا و نگهداری آن‌ها، متولیان‌شان و غیره گشت. به همین سان،

آگاهی با تمامی اشکال و تجلیات خویش، و با ساختار نسبتاً مستقلی که دارد، نتیجتاً و به‌طور متقابل، ساختارهای اقتصادی جامعه را تعیین می‌کند، در حالی که خود نیز در تحت تأثیر عوامل اخیر تعیین می‌شوند. «عرضه و تقاضا»، «تولید و مصرف» مقولات تمام‌عیار اقتصادی‌اند، اما فقط در ظاهر. نگاه دقیق‌تر نشان می‌دهد که هیچ‌کدام از این مقولات، بدون در نظر گرفتن مقوله‌ی «نیازهای متغیر بشری» در طول تاریخ دارای هیچ‌گونه معنایی نیست- نیازهایی که نمی‌توان آن‌ها را به صورت قابل فهم توسط تعیین‌کننده‌های یکجانبه‌ی اقتصادی توضیح داد.

بدون فهم نظر مارکس در باره‌ی علّیت اجتماعی [۷] نمی‌توان برداشت او را از آگاهی طبقاتی دریافت. مطابق نظر مارکس، هر دستاورد جدید انسانی عنصر نویی را وارد مجموعه‌ی عوامل پیچیده‌ی متعامل می‌کند که ویژگی‌های هر جامعه‌ی مفروض را در هر زمان مفروض نیز محقق می‌سازد. در نتیجه، این که موضوع «در آغاز» چه بوده، احتمالاً نمی‌تواند در مرحله‌ی بعدی تحول نیز همان بماند. هشدار در مورد دیالکتیکی بودن سرشت تعیین‌های اقتصادی، که «فقط در تحلیل نهایی» بدان می‌توان رسید، بدین جهت است که تأکید شود: در عین حال که شرایط مادی زندگی، هم از نظر ساختاری و هم از نظر تکوین تاریخی [۸]، جایگاه مهمی در دستگاه مارکسی دارد- یعنی هم از نظر تکوین اشکال پیچیده‌تر تعامل بین انسان‌ها و هم شرایط مادی آن- که پیش‌شرط لازم ساختاری برای زندگی انسان در تمام اشکال قابل درک جوامع بشری است- به هیچ عنوان نمی‌تواند به خودی خود پیچیدگی‌های تحول جوامع را توضیح دهد. اگر مارکس به [مقوله‌ی] وفور اشاره می‌کند- یعنی هم به فراوانی مادی و هم به فراوانی زمان آزاد- اشاره‌ی وی به بنیان ضروری «تحول نیروی انسانی است که خود یک هدف، یعنی مرحله‌ی واقعی آزادی، است» (۶)، در واقع مقصودش این نیست که این وفور به «قلمرو آزادی» منجر می‌گردد. (اگر مقصود مارکس چنین می‌بود، متهم به تناقض‌گویی در تبیین مکانیکی آزادی می‌شد.) برعکس، مارکس با تأکید بر بنیان

ضروری و پیش شرط تکوین آزادی حقیقی انسان، به شرایطی اشاره می‌کند- که اگر تحقق یابند- انسان را قادر می‌سازد بر آن تعیین‌های طبیعی و مادی که مخالف «شکوفایی توانایی‌های بشری است، و خود نیز یک هدف است»، غلبه کند.

این بدان معناست که نقش آگاهی همزمان با رشد نیروهای تولیدی بشری عمده‌تر می‌شود. اما دقیقاً به واسطه‌ی استقلال نسبی اشکال و تجلیات آگاهی انسان، «انسان اجتماعی شده» (یعنی «مولدان مرتبط با هم که مبادلات خود را به‌طور خردمندانه با طبیعت تنظیم می‌کنند»)(۷) به هیچ عنوان نتیجه‌ی خودبه‌خودی این رشد و تحول نیست- هرچند که انسان وجودی ضروری در مرحله‌ی معینی از تبادلات اجتماعی است. آگاهی همان‌گونه که می‌تواند در خدمت حیات از-خود-بیگانه-شده درآید، می‌تواند بر از خودبیگانگی هم فائق گردد.(۸) این که کدام یک از دو شکل اول یا دوم آگاهی، در جامعه‌ای که بالقوه به وفور [۹] دست یافته، غلبه می‌کند، مسأله‌ای است که از طریق الگوی مکانیکی علیت اجتماعی- که در آن استقلال نسبی آگاهی اجتماعی باید انکار شده باشد- حتی قابل تلنگر زدن هم نیست چه رسد به این که بتوان آن را حل کرد. («اقتصادگرایی»، «تقدیرگرایی» و «سکون‌محوری یا بی‌تحرکی» [۱۰]) جلوه‌های سیاسی شناخته‌شده‌ی این نوع روش مکانیکی در مورد مشکل آگاهی طبقاتی است. از طرف دیگر، عدم توفیق در درک دیالکتیک تعیین‌های متقابل، می‌تواند به همان شکل منجر به بخشیدن/استقلال مطلق به آگاهی گردد و پی‌آوردش این باشد که ساختارهای سیاسی و اشکال سازمانی در تضاد حاد با/مکانات عینی وضع تاریخی- اجتماعی مفروض قرار گیرند. («ذهنی‌گرایی»، «اراده‌باوری» [۱۱]، «کنش‌باوری» [۱۲] و غیره، به همین ترتیب، مظاهر سیاسی شناخته‌شده‌ی این درک غیردیالکتیکی هستند.) در مورد جبریت مکانیکی، امکان شکستن زنجیره‌ی تعیین‌های مادی به معنای مارکسیستی، پیش‌فرضی مردود است، در حالی که در اراده‌گرایی غیردیالکتیکی شکستن دل‌بخواهی این زنجیره، فرضی مسلم انگاشته شده است: که یعنی نادیده

انگاشتن شرایط لازم برای این شکستن. مع‌هذا، مارکس، از یک طرف، شرایط عینی شکنندگی این زنجیره‌ی تعیین‌های مادی را، از طریق تعیین متقابل هستی اجتماعی و آگاهی توضیح می‌دهد (روشن‌تر این که: وی تأکید می‌کند نیروهای مولد، قبل از این که تفکیک «از خودبیگانگی» از «شیء‌گردانی» [۱۳] ممکن شود، باید به درجه‌ی خاصی از تحول رسیده باشند: و این نمی‌تواند ممکن و واقعی شود، مگر این که برنامه‌ی «از خودبیگانگی‌زدایی» [۱۴] اشکال گوناگون و ابزارهای «خودشیء‌گردانی» [۱۵] انسانی، به‌طور آگاهانه، عملی گردد.) از سوی دیگر، مارکس بر ضرورت شکستن زنجیره‌ی این تعیین‌های اقتصادی تأکید می‌کند: شکستی که او، بدون آن، نه می‌توانست ویژگی تعیین‌کننده‌ی پرولتاریا را تعریف کند- یعنی ویژگی «خود-از میان-برداری» [۱۶] پرولتاریا را- و نه آگاهی طبقه‌ی پرولتاریا را توضیح دهد- که همان آگاهی از وظیفه‌ی تاریخی خودست- یعنی نابود کردن تمام محدودیت‌های طبقاتی: تمامی محدودیت‌های جامعه‌ی طبقاتی- که در جریان از بین بردن خودش، به مثابه طبقه، تحقق می‌یابد. «خود-از-میان-برداری آگاهانه» ای که ناشی از جبریت اقتصادی باشد، اصطلاحی فی‌نفسه متناقض است. در نتیجه، یا هیچ‌گونه بدیلی بر بازتولید تضادهای جامعه‌ی طبقاتی در تمام اشکال قابل تصور جامعه موجود نیست، و یا زنجیره‌ی تعیین‌های اقتصادی اجتماعی باید شکسته شود. (کمی بعدتر به موضوع «خودنابودگردانی آگاهانه» خواهیم پرداخت.) در موضع مارکس در این باره هیچ شکی موجود نیست.

مشکل مهم دیگری که در دریافت کامل معنای تئوری طبقات و آگاهی طبقاتی مارکس وجود دارد در چندبعدی بودن مفاهیم مورد استفاده‌ی اوست. زیرا نه تنها تمام مقولاتی که مارکس به کار می‌برد/ از نظر ساختاری مرتبط با یکدیگرند، بل که در عین حال هر کدام نیز ذاتاً به‌طور تاریخی قابل فهم‌اند. مشکل یادشده، بنابراین، در فهم کامل

پویایی تاریخی مقولاتی است که از نظر ساختاری به هم مرتبط اند و اجزاء یک تمامیت پیچیده را می‌سازند.

وجه ساختاری این مسأله نیز در هشدارهای آثار مارکس علیه جدا کردن مقولات خاص هر حوزه‌ی ویژه از کلیت پیچیده‌ای که به آن تعلق دارد، به‌خوبی توصیف شده است: «[هرگونه] کوشش برای تعریف مالکیت به‌عنوان یک رابطه‌ی مستقل، یک مقوله‌ی مجزا- یک اندیشه‌ی انتزاعی و جاویدان- نمی‌تواند چیزی باشد جز یک پندار/ متافیزیکی.» (۹) بدون شک، همین نکته در مورد مفهوم «طبقات» و «آگاهی طبقاتی» هم صادق است: این مفاهیم اصلی، معانی کامل خود را فقط در تکثیر عوامل موجود و مرتبط به هم در ساختار یک پدیده‌ی اجتماعی کسب می‌کنند. مارکس هشدار می‌دهد که «نباید گفت که جنبش اجتماعی مرتبط با جنبش سیاسی نیست. هرگز جنبشی سیاسی، بدون این که در عین حال اجتماعی هم باشد، وجود نداشته است.» (۱۰) در نتیجه «آگاهی طبقاتی» نمی‌تواند فقط به صورت عوامل سازمانی و عقیدتی یک فضای سیاسی، هرچند که مهم نیز باشند، درک شود. جدا کردن موضوع آگاهی طبقاتی از مشکلات پیچیده‌ی عینی آن، فقط ممکن است به اراده‌گرایی، ذهنی‌گرایی و ماجراجویی منجر شود. از نظر مارکس تمهیدات سیاسی به‌خودی خود هیچ‌گونه معنایی ندارند؛ زیرا انسان باید «سرپای شرایط صنعتی و سیاسی، و، در نتیجه، کل چگونگی هستی‌اش را تغییر دهد.» (۱۱) به عنوان مثال، مارکس با اشتیاق کامل از اعتصابات استقبال کرده- هرچند که این استقبال در تضاد شدید با محکومیت قاطع وی از لودیسم [یا عقیده به تخریب ماشین‌آلات] [۱۷] بود- نه فقط به این خاطر که اعتصابات باعث تحول آگاهی طبقه‌ی کارگر می‌شود: زیرا وی در همین زمینه، کاملاً از محدودیت‌های اعتصابات کارگران آگاه بود. (محدودیت‌هایی که لنین متعاقباً به‌درستی آن را «آگاهی اتحادیه‌ای صنفی» [۱۸] خواند). مارکس بر اهمیت اعتصابات در تحول نیروهای تولید تأکید می‌کرد؛ بدین معنا که این اعتصابات بورژوازی را وادار به استفاده از ترفندهایی می‌کند

که کاربست نیروی کار را کم و ذخیره کند، علم را در خدمت تولید بیش تر به حرکت در آورد و از این طریق بلوغ نیروهای بالقوه‌ی تولیدی و همچنین تضادهای سرمایه‌داری را شتاب بخشد. (۱۲) بنابراین، عامل سیاسی اهمیتش را در بستر جامع تعین‌های متقابل کسب می‌کند: از طریق دخالت مؤثر در تعدیل عمیق ساختارِ تمامیت فرایندهای اجتماعی - از تغییرات گسترده‌ی وسایل تولید تا خلق عقاید جدید، اشکال نوین سازمانی، شیوه‌ها و ابزارهای جدید تدافعی و تهاجمی - تعدیلی که، در کنار خود، امکان خشتی یا بی‌اثر کردنِ کل مجموعه‌ی ایجادشده را ناممکن می‌سازد؛ صرف‌نظر از موفقیت موقت اقدامات سرکوبگرانه برای مهار جنبش اتحادیه‌های صنفی به‌عنوان یک نیروی سیاسی. به عبارت دیگر: اهمیت اساسی اعتصابات در این است که نمی‌توانند در درازمدت در نظام تولیدی سرمایه‌داری ادغام گردند - ولو این که به‌طور غیرعادی و ناگزیر در کوتاه‌مدت به اصلاح بسیاری از نقایص جزئی کمک کنند. این دیالکتیک عینی ادغام‌پذیری [۱۹] ناقص و تجزیه‌ی پایانی - هم از جوانب منفی و هم از جوانب مثبت در درون بستگی [۲۰] ضروری آن‌ها - تشکیل دهنده‌ی چارچوب مورد مراجعه‌ی مارکس است، حال آن که تمرکز صرف روی جنبه‌های جزئی و ناقص ما را به سوی جامعه‌ای کابوس‌وار و «کاملاً از خودبیگانه» می‌کشاند که، «طبقه‌ی کارگرش در آن کاملاً مستحیل و ادغام شده» است: جامعه‌ای که در برابر آن چیزی جز یک ضد-نمونه‌ی [۲۱] خیالی، یک «آرمان‌شهر قابل‌نقد» [۲۲] نمی‌تواند باشد. روی‌کرد مارکس این است که همیشه جنبش‌های محدود را در بستر جهانی در نظر گیرد. و به این دلیل است که وی می‌تواند، از قبل، اشکال پیش‌رفته را در دوره‌ی جنبی سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر ببیند، درست همان گونه که قادر است در اعتصابات، تبدلات متقابل تعین‌های سیاسی و اقتصادی را - که در ساختار تولید سرمایه‌داری نهادینه است - مشخص کند. بنابراین روشن می‌شود که اتحادیه‌گرایی [۲۳] نمی‌تواند صرفاً شکلی از کنش اقتصادی باشد، و اهمیت هم ندارد که این سوی سرشت آن تا چه حد قویاً در دوره‌ی مفروض

تاریخی عمده شود. (با توجه به نکات گفته شده، شکست در ایجاد « جنبش اتحادیه‌ای غیرسیاسی» به سبک جرج وودکاک [۲۴]، که مفهومی ذاتاً متناقض است، یک شکست اجتناب‌ناپذیر از آب در می‌آید). در واقع، منطق استدلال مارکس- در مورد بلوغ نیروهای تولیدی در تحت تأثیر اعتصابات و غیره- بی‌گمان بدین معناست که هرچه نظام سرمایه‌داری مستقیم‌تر و با تمامیت خود در یک رویارویی مفروض قرار گیرد، نیاز بیش‌تری نیز به حضور عوامل سیاسی در پیشاپیش صحنه- و در واقع در چارچوب جهانی مبارزات و برخوردها- پیدا می‌شود؛ و [ظهور] این وضع هنگامی است که انعقادناپذیری یا ادغام‌ناپذیری [۲۵] مصالحه‌های جبری [۲۶] مخصوصاً حاد می‌گردد. و نیز [همچنان که می‌بینیم] عوامل سیاسی را نمی‌توان از عوامل اقتصادی و اجتماعی جدا کرد: «انترناسیونالیسم» کاملاً تحول یافته و بازار جهانی (۱۳) تماماً متحول، ناچار به یکدیگر دلالت دارند. (ما بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت).

پیش‌تر، پویایی تاریخی عوامل خاص، که دارای ارتباط درونی ساختاری‌اند، در نمونه‌های مهم یادشده در بالا از قول مارکس، نمایش داده شده‌اند، و بنابراین، شایسته نیست بیش از این مایه‌ی توقف ما گردند. کافی است که اشاره کنیم به صحت روش‌شناختی کلی مارکس در تحلیل مربوط به روابط درونی و ساختاری و، همزمان، برای مثال، به ویژگی تاریخی «بازار» و «تقسیم کار». مارکس می‌نویسد، «گسترش بازار، ویژگی و رخساره‌ی آن، در مراحل خاصی به تقسیم نیروی کار خصلتی ویژه می‌دهد» و تأکید می‌کند که «به مطالعه و بررسی این تأثیرات متعدد که در هر دوره‌ی خاص به تقسیم کار خصلت معینی می‌بخشد نیاز ضروری می‌رود.» (۱۴) ناگفته پیداست که همین نکته در مورد «طبقات» و «آگاهی طبقاتی» هم مصداق دارد که باید به‌عنوان بخش‌های لایتجزای یک سلسله‌ی پویا از عوامل تاریخی-اجتماعی در نظر گرفته شوند. بنابراین، تغییر و تعدیل بازار، توسعه‌ی بیش‌تر تقسیم کار، افزایش در نیروهای تولیدی جامعه، تمرکز سرمایه، تغییرات گسترده در الگوهای اجتماعی

مصرف، تحول در علوم و دانش‌ها، ارتباطات، ترابری، تکنولوژی آموزشی، و غیره- تمامی این‌ها عواملی هستند که تأثیر حیاتی در تحول طبقات و آگاهی طبقاتی دارند، به این دلیل که عامل اخیر به شکلی از اشکال، ناگزیر بر عامل پیشین مؤثر است. نتیجه این که، فهم درست نظریه‌ی مارکس در مورد طبقات و آگاهی طبقاتی نیازمند بررسی درک کلی وی در ارتباط با یکی از وجوه مهم آن است: تحلیلی که نقطه‌ی کانونی آن عبارت است از مفهوم «مبارزه‌ی اجتماعی و تعیین‌های پیچیده‌ی آن»، که بر پایه‌ی دیالکتیک تعیین‌های متقابل ارزیابی می‌گردد.

بخش دوم: موضع طبقاتی و منافع طبقاتی

در این جا باید بریده‌ی بلندی از *خانواده‌ی مقدس* نقل کنیم که نکات مهم نگرش مارکس را در مورد طبقه و آگاهی طبقاتی جمع‌بندی می‌کند:

پرولتاریا و ثروت دو وجه یک ضدین [یا پادنهاده] هستند. و از این رو، یک کل واحد را می‌سازند. هردو را مالکیت خصوصی ایجاد کرده است. پرسش این است که هریک چه جایگاه خاصی در درون این آنتی‌تزی دارد. این که فقط بگوییم این‌ها دو وجه یک کل واحد هستند، کافی نیست. مالکیت خصوصی، به‌مثابه مالکیت خصوصی، یعنی به‌عنوان ثروت، ناگزیر است که از خودش صیانت کند، و لذا، در عین حال، ناگزیر است از ضد خود، یعنی پرولتاریایی که موجود است نیز حفاظت کند. این طرف مثبت این تضاد است، مالکیت خصوصی از خودراضی. اما، از سوی دیگر، پرولتاریا ناگزیر است خود را به مثابه پرولتاریا، و از این طریق ضد خود را، یعنی شرایط موجودیت‌اش را- که او را به صورت پرولتاریا شکل داده است- یعنی مالکیت خصوصی را از میان بردارد. و این وجه منفی این تضاد است، بی‌قراری او در درون خود خویش، پرولتاریای نابودشده و نابودکننده‌ی

مالکیت خصوصی. بنابراین، در درون این آنتی‌تزی یا پادنهاد، دارنده‌ی مایملک خصوصی طرف **محافظه کار** و پرولتاریا سوی **مخرب آن** است. اولی می‌خواهد حافظ این «پادنهاد» باشد، دومی می‌خواهد آن را از میان بردارد. در هر حال، مالکیت خصوصی، در حرکت اقتصادی خود، به سوی انحلال خویش حرکت می‌کند، اگرچه از طریق تحولی که به خودش بستگی ندارد و از آن ناآگاه [۲۷] است، تحولی که *علیه میل* او حادث می‌شود، و تحولی است که از درون سرشت خود امور برمی‌خیزد، فقط تا آن‌جا که مولدِ پرولتاریا به **مثابه** پرولتاریا است: پرولتاریا به **مثابه ادبار آگاه** از ادبار معنوی و جسمی خویش، به **مثابه انسانیت زدودگی آگاه** از انسانیت زدودگی خویش، هستی‌باختگی آگاه از هستی‌باختگی خویش و، *بنابراین*، پرولتاریا به **مثابه نابودکننده‌ی خویش**. پرولتاریا حکمی را اجرا می‌کند که مالکیت خصوصی با تولید پرولتاریا بر خود روا داشته است، به همان گونه که پرولتاریا اجراکننده‌ی حکمی است که کار مزدی بر علیه خودش، از طریق تولید ثروت برای دیگران و سیه‌روزی خود او اعلام داشته است. زمانی که پرولتاریا پیروز می‌شود، به هیچ عنوان به وجه مطلق جامعه بدل نمی‌شود، زیرا که پیروزی او فقط در نابودی خود او و نابودی *ضد* اوست. سپس، پرولتاریا و نیز ضدش، یعنی مالکیت خصوصی، که *مُعین* اوست، از میان می‌روند.

هنگامی که نویسندگان سوسیالیست این نقش تاریخی را به پرولتاریا نسبت می‌دهند، همچنان که از «نقد نقادانه» [۲۸] برمی‌آید، به این جهت نیست که پرولتاریا را چون خدایان می‌انگارند؛ درست بر عکس است؛ چرا که [مفهوم] انتزاعی کل انسانیت، حتی در شکل **مشابه** - انسانی آن، صورت کامل خود را عملاً در هیأت پرولتاریای کاملاً-شکل گرفته پیدا می‌کند؛ زیرا که شرایط زندگی پرولتاریا حاصل جمع تمامی شرایط زندگی در جامعه‌ی

امروزی به غیرانسانی‌ترین و حادث‌ترین شکل خود است؛ زیرا که [هستی] انسان در پرولتاریا محو و مغروق گشته، اما، در عین حال، او نه فقط نسبت به این زیان خویش آگاهی تئوریک کسب کرده، بل که از طریق نیازی مطلقاً جبری، که دیگر نه زدودنی و نه قابل کتمان است - یعنی نمایش عملی [این] ضرورت - مستقیماً به سوی قیام علیه این وضع ضدبشری کشیده می‌شود. نتیجه این که، پرولتاریا می‌تواند و باید خود را رها گرداند. اما پرولتاریا نمی‌تواند خود را رها کند مگر این که شرایط زندگی خویش را نابود سازد. و نمی‌تواند این شرایط را نابود سازد، مگر این که تمامی شرایط غیرانسانی زندگی اجتماعی امروز را، که در وضع خود او تراکم یافته، از میان بردارد. قبل از پرداختن به تحلیل مشروح‌تر، بگذارید چند تذکر مختصر در مورد متن مهم بالا بدهیم.

نکته‌ی اول، تأکید است بر صورت‌بندی مارکسی مسأله‌ی طبقات، به مثابه یک «آنتی‌تز» (یک تضاد یا آنتاگونیسم ساختاری) - با دو وجه مثبت و منفی - که یک کل واحد را می‌سازند و عناصر آن را نه می‌توان مطلق کرد (زیرا که یا در کنار هم قرار می‌گیرند و یا با یکدیگر از میان می‌روند) و نه می‌توان آن‌ها را به صلح یا سازش کشاند. (پیامدهای گسترده‌تر این ایده را باید بیش‌تر مورد بحث قرار داد).

دومین نکته که نیازمند به تأکید است، تمایز بین دو سوی این آنتاگونیسم است از جنبه‌ی آگاهی طبقاتی که فقط مربوط به تفکر و بینش ذهنی نیست، بل که به عوامل عینی [هم] وابسته است: از یک طرف، خصلت «ناآگاه» سرمایه است که شیوه‌ی خاصی از تحول اجتماعی تعیین‌کننده‌ی آن است که ناگزیرش می‌کند «برخلاف میل خود» ضد خود را ایجاد کند؛ از طرف دیگر، ضرورتی است که به صورت نیاز عملی ظاهر می‌شود و خودآگاهی را ایجاد می‌کند. (رابطه‌ی «بین منافع طبقه» و «آگاهی کاذب» باید به عنوان تعامل پیچیده‌ی این عوامل فهم شود).

نیز مهم است که به تأکید مارکس بر جنبه‌ی «معنوی» ادبَار طبقه‌ی زیر دست اشاره کنیم؛ زیرا رایج است که نگرش مارکس را در مورد «ادبَار روزافزون» فقط به صورت مادی در نظر گیرند. واقعیت این است که در افکار مارکس، از نوشته‌های نخستین وی تا سرمایه، جنبه‌های مادی و فکری-معنوی همیشه به هم مرتبط بوده اند و وضع کارگران، علی‌رغم بهبود مادی، به‌طور دم افزون و خیم‌تر شده است («گیریم که مزدشان کم باشد یا زیاد» (۱۵))-- دقیقاً به خاطر این که این دو جنبه از یکدیگر جدایی ناپذیرند. برای مارکس تأکید بر «خودنابودگردانی» [۲۹] پرولتاریا [توسط خود پرولتاریا] نیز همین قدر اهمیت دارد- و مقصود از نابود گرداندن، در عین حال نابود کردن شرایط ضدانسانی هم هست- و این دستاورد نمی‌تواند بدون عمل آگاهانه‌ی طبقه‌ای که «قادر است و باید» خود را آزاد سازد، تحقق یابد. در حقیقت، دستور کار «خودنابودگردانی»، اگر این دستور به یک نیروی ناآگاه، که نوعی افسانه‌ی «ضرورت تاریخی» است، محول شود، در مفهوم ذاتی خود، مبدل به نقیض خویش خواهد شد. (اصلاً تصادفی نیست که متعاقباً در *خانواده‌ی مقدس می‌خوانیم*: «تاریخ هیچ کاری نمی‌کند ... "تاریخ"، به همین شکل، شخصیت جدایی نیست که انسان را به‌عنوان وسیله‌ای برای نیل به اهداف خود به کار برد؛ تاریخ هیچ چیزی نیست جز فعالیت انسان که در پی اهداف خویش است.) «نیاز مطلقاً الزامی» [۳۰] که مارکس بدان اشاره کرده، هیچ ربطی به «دستور الزامی و مطلق [۳۱]» کانت ندارد، زیرا به «بیان عملی ضرورت» [۳۲] اشاره می‌کند. اما در مورد اخیر، در عین حال، ربطی به مفهوم تاریخ شخص-انگاشته‌شده [۳۳] نیز ندارد، و یا مرتبط با تبدیل آن به نوعی جبرگرایی اقتصادی مکانیکی هم نیست، زیرا که چیره شدنش احتمالاً بدون وساطت «نیاز مطلقاً الزامی» انسانی امکان ندارد: به عبارت دیگر، بدون پایه‌ی واقعی و انسانی خودآگاهی لازم و مناسب، یعنی نه بر پایه‌ی تفکرات انتزاعی، و نیز یعنی نه بر اساس تجربه [۳۴]ی بدون واسطه‌ای که به صورت ناپخته تعیین شده باشد. از نظر مارکس، بسنده نیست که بگوییم هیچ نوع

خودنابودگردانی بدون بلوغ شرایط عینی آن ممکن نیست. باید این نکته را هم افزود که: خود شرایط عینی نمی‌تواند بدون تحول خودآگاهی، به معنی آگاهی از ضرورت زدودن از خودبیگانگی، به بلوغ کامل برسد. بنابراین، عامل «ذهنی» اهمیت قطعی‌تری، به‌عنوان پیش‌شرط ضروری، برای موفقیت در آن مرحله‌ی پیش‌رفته‌ی تحول انسان پیدا می‌کند؛ به عبارت دیگر، هنگامی که مسأله‌ی اصلی عبارت است از: نابود کردن شرایط ضد انسانی توسط [عامل] «خودنابودگرداننده» [یعنی پرولتاریا]. (در این جا مجدداً به اهمیت روی‌کرد دیالکتیکی پی‌می‌بریم که بدون آن، باید راه‌مان به آشتی‌ناپذیری تضادها و دوگانگی‌ها [۳۵] ختم گردد.)

سرانجام باید به نکته‌ای اشاره کنیم که اغلب نادیده گرفته شده: یعنی به تمایز مشهوری که لوکاچ قائل است بین آگاهی طبقاتی «منسوب» یا «نسبت داده شده» و نیز آگاهی روان‌شناختی که ریشه در اندیشه‌ی مارکسی دارند؛ و اختلاف دارند با آگاهی طبقاتی حقیقی یا ضروری - آن «آگاهی طبقاتی که به پرولتاریا منسوب شده» زیرا که دارای «آگاهی از وظیفه‌ی تاریخی خویش» است (آن گونه که مارکس در چند سطر بعد از بریده‌ی مذکور در آغاز این مقاله می‌نویسد) - [و] اختلاف دارد با احتمال [۳۶] آگاهی از آن چیزی که این یا آن، یا حتی کل پرولتاریا، در حال حاضر هدف خود می‌شمارد. (حتی از نظر اصطلاح‌شناسی، این تشابه چشمگیر است؛ مارکس از واژه‌ی آلمانی «زورشربین» [۳۷] استفاده کرده است، و لوکاچ از نزدیک‌ترین مترادف آن، یعنی «زورشسن» [۳۸] که هردو به معنی «منسوب کردن، ربط دادن، و اسناد دادن است» [۳۹]. لذا، تمایزگذاری لوکاچ بین آگاهی طبقاتی «روان‌شناختی» و «منسوب» باز صورت‌بندی یکی از اصول اساسی دستگاه مارکسی است. به‌راستی، همچنان که بعداً خواهیم دید، بدون ملحوظ کردن تمایز مهم یادشده، کاملاً ناممکن است از تئوری طبقات و آگاهی طبقاتی مارکس سر در آوریم. زیرا هرگونه کوشش برای تقلیل تئوری مارکس به اجزاء صرفاً «جامعه‌شناختی محض» - یا «علمی ناب» - به بهای [حذف] «مفاهیم

ایدئولوژیک» آن (یا تقلیلش به مفاهیم «صرفاً فلسفی»، یا «ساختارهای منطقی» و غیره) منجر به این می‌شود که دیدگاه جهانی مارکس به مجموعه‌ی مغشوشی از پاره‌های نامرتب تبدیل شود، که فقط بیانگر یقین‌باوری [پوزیتیویسم] و تجربه‌باوری [امپریسیسم] ساده است. جدا کردن «مارکس جامعه‌شناس» از «مارکس انقلابی» (یا مارکس «عقیده‌پرداز») [۴۰] [ایدئولوگ] و غیره) فقط می‌تواند به معنی ایجاد سکونی سترون باشد هم در تئوری و هم در عمل؛ حال این که در پس آن عنصری محافظه‌کار باشد یا عمل‌گرا تفاوت ندارد. این نکته به‌خوبی از زمان ژرژ اوژن سورل - که مخالف تأثیر «علوم اجتماعی» در «شکل دادن به آگاهی» بود، شناخته شده است. (۱۶) - هرچند، اندک افرادی که امروزه این خط استدلال را دنبال می‌کنند، تمایل دارند که خود را وابسته به این سلف فکری بدانند. در هر حال، شکاندن وحدت دیالکتیکی مجموعه‌ی مفاهیم مارکسی، ناگزیر، موجب نوعی قطبی‌شدن می‌شود: یکی گزینه‌ی ناخوشایند میان «عینیت علمی» تجربه‌باوری ساده، که مجموعه‌ی مبتدل پاره‌های بی‌واسطه‌گی پدیداری [۴۱] است و به صورت «اصول علمی سالم و سره» ستوده شده، و دیگری اسطوره‌شناسی پرباد «عمل‌گرایی سیاسی به‌عنوان مقوله‌ای مجزا»، که گویا، خودبه‌خود منجر به «شکل دادن به آگاهی» می‌گردد. (نیازی به گفتن ندارد که می‌توان طیف وسیعی از قطبی‌سازی‌های دل‌بخوایی به صورت تئوری‌های خاص مشاهده کرد که همه در یک روش‌شناسی جزمی غیردیالکتیکی مشترک هستند؛ از این جمله‌اند: تفکیک «مفاهیم تئوریک از مفاهیم عملی»؛ جدا کردن «نظریات آزاد از ارزش» [۴۲]، «فلسفه‌ی ناب»، «دانش علمی» و «تئوری تجربی» از «ایدئولوژی»؛ جدا کردن «توصیف» از «ارزیابی»؛ «تجزیه و تحلیل» از «سنتز»؛ «واقعیت‌های اجتماعی» از «انواع آرمانی»؛ «خردگرایی» از «عاطفه‌محوری» [۴۳]، «ناتورالیسم/طبیعت‌محوری» از «تجویزمحوری» [۴۴]؛ «واقعیات» از «ارزش‌ها»؛ «ضرورت» از «آزادی»؛ «هست» از «بایست»؛ و غیره. (۱۷) چنین نظریاتی، به‌طور یکسان، خود را با صورت‌بندی برنامه‌های غیر قابل فهم برای دیگران - و به دلیل

همین روش شناسیِ قطبی‌کننده‌ی جزمی، طرح پیش‌فرضی غیرقابل پذیرش - راضی می‌کنند).

مطابق قول مارکس، آگاهی طبقاتی - چه «آگاهی حقیقی» و چه «آگاهی کاذب» - از بازشناختِ منافع طبقاتی‌بی که بر پایه‌ی موقعیت اجتماعی و عینی طبقات مختلف، در داخل یک ساختار نهادینه‌شده در جامعه، قرار دارد، غیر قابل تفکیک است. به بیان مارکس: «به‌عنوان مثال، کلیسای رسمی انگلستان عذر حمله به ۳۸ بند از ۳۹ بند اقوال خود را راحت‌تر می‌پذیرد تا حمله به یک‌سی و نُه‌م از درآمد خود را. امروزه بی‌خدایی خود نوعی خطای جزئی به شمار می‌آید تا انتقاد از روابط موجود مالکیت.» (۱۸)

این همان نفع طبقاتی فردی است که توضیح دهنده‌ی رسای جوش و خروش کینز علیه مارکسیسم است:

چگونه می‌توانم دکترینی را بپذیرم که کتابی مقدس انگاشته شده و در فراسوی انتقاد قرار گرفته، کتاب درسی اقتصادِ منسوخ که نه‌تنها می‌دانم از نظر علمی نادرست است، بل که هیچ‌گونه نفع و کاربستی برای دنیای نو ندارد؟ چگونه آیینی را می‌توانم پذیرفت که خار را به گل ترجیح می‌دهد، پرولتار زمخت بی‌فرهنگ را به بورژوازی و مجموعه‌ی روشنفکران و خردمندانی که با تمامی کاستی‌هاشان، کیفیت زندگی‌اند و یقیناً تمام بذره‌های پیشرفت بشری را با خود دارند، ترجیح می‌دهد و بالاتر می‌برد؟ حتی اگر به مذهبی نیاز داریم، چگونه می‌توانیم آن را در دل زیاله‌های به‌هم‌ریخته‌ی آشغال‌چاله‌ی کتاب‌فروشی‌های سرخ پیدا کنیم؟ سخت است برای فرزند فرهیخته، نجیب و روشنفکر اروپای غربی که ایده‌آل خود را در میان آن تل آشغال‌ها بیابد، مگر این که ابتدا ارزش‌هایش از طریق یک فرایند عجیب و وحشتناک تغییر یافته باشد. (۱۹)

به همین ترتیب، وقتی نوبت به مبارزه‌ی طبقاتی می‌رسد، قهرمان‌گرایی شخصی و محلی من، همانند قهرمان‌گرایی دیگران، جز عده‌ای متعصب و ناخوشایند، همه به محیط اطراف خود وابسته‌اند. من می‌توانم در تحت تأثیر آن چیزی قرار بگیرم که در نظرم عدالت و عقل سلیم است؛ اما جنگ طبقاتی مرا در کنار بورژوازی تحصیل کرده خواهد یافت. (۲۰)

این سخن روشن و صریح است، و آشکارا منافع طبقاتی بورژوازی را که به ثبات قدرت مستقرشده‌ی خود در نظم جامعه اطمینان دارد، نمایندگی می‌کند. (۲۱)

موضع کسانی که ناگزیر باید - در بخش اصلی اروپای بسیار از هم گسیخته‌تر - به ناپدید شدن ثبات [ساختار] کهنه توجه کنند، کاملاً متفاوت است. با توجه به محدودیت مواضع اجتماعی آنان، تفسیری که از پویایی اجتماعی غیر قابل‌انکار دوره‌ی خویش می‌کنند، آن را جنبشی می‌دانند که حاکمیت سرمایه را زیر سؤال نمی‌برد. بنابراین، آنان «تحرك اجتماعی» را به صورت «همگرایی» طبقات می‌بینند، و به همین دلیل، این حرکت اجتماعی را به صورت نابودی برخورد طبقات در جامعه‌ی صنعتی مدرن در نظر می‌آورند که توسط «جمع روشنفکران ناوابسته» [۴۵] مدیریت می‌شود:

مکس شلر [۴۶] دوره‌ی معاصر ما را «عصر مساوی‌سازی» [۴۷] نام داده است [Zeitalter des Ausgleichs]، که، اگر در کنار مسائل ما گذاشته شود، بدین معنی خواهد بود که عصر ما دنیایی است که در آن گروه‌بندی‌های اجتماعی، که تا کنون کمابیش از یکدیگر جدا بوده‌اند، و هریک خویش و دنیای اندیشگی خویش را مطلق ساخته بودند، اکنون، به شکلی، در حال امتزاج با یکدیگرند. (۲۲)

از زمان ایجاد نظریاتی از این دست، نزدیک به نیم سده سپری شده است. بنابراین، آنان با رضایت‌مندی از خصلت غیرجانبدارانه‌ی خود - در عصری که، در واقع، فاصله بین «داشتن» و «نداشتن» مرتباً افزایش یافته، و تنها ادغام‌هایی که در سطح جهانی

مشاهده می‌کنیم حاصل تملک شرکت‌ها از طریق مزایده، تولید انحصارات غول‌پیکر و اَلیگوپُلّی‌ها[یا انحصارهای چندجانبه ۴۸]، دوپلی‌ها [انحصارهای دوجانبه ۴۹]، شرکت‌های بزرگ چندرشته‌ای[۵۰] و ابرشرکت‌های چندرشته‌ای است - این روشنفکران مدعی ناوابستگی به نوشتن درباره‌ی «مساوی‌سازی»، و «نهادینه کردن برخوردها» [۵۱]، «همگرایی» و نظایر این‌ها ادامه می‌دهند. در این محدوده‌ی «به‌شدت عینی و غیرجانبدارانه‌ی» - «رها از ارزش» - دانش اجتماعی^۵ «کلماتی برانگیزنده» همچون «بورژوازی» و «پرولتاریا»، از دستور خارج شده‌اند، به همان گونه که سخن گفتن درباره‌ی «سرمایه‌داری» منسوخ، و از «جنبه‌ی ایدئولوژیکی جانبدارانه» تلقی می‌گردد. کلمه‌های سترون مناسبی چون: گروه‌های دارای درآمد بالا و پایین - که مفهوم طبقات را از معنا تهی می‌کنند - به میان می‌آیند، و کلمه‌ی سرمایه‌داری «جایش» را به «جامعه‌ی صنعتی مدرن»، «تمدن صنعتی» و «جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری» می‌دهد. (در سال‌های اخیر حتی کلماتی نظیر جامعه‌ی پسا صنعتی هم به کار رفته که معلوم نیست مقصود از آن چیست.) در این دنیای همگرایی معنایی [۵۲] - دنیایی که در آن خیال‌های واهی جو غالب است، و منجر به این گشته که نمایندگان دانش اجتماعی و سیاسی «رها از ارزش» با خوش بینی نامحدود، چیزی را اعلام کنند که کم‌تر از پایان ایدئولوژی نیست (۲۳) - تنها و مشروع‌ترین استفاده از این به‌ظاهر «مفاهیم قرن نوزدهمی» به صورت چاپ تعداد بی‌پایانی کتاب و پروژه‌های پژوهشی علمی در آمده که در باب *تبدیل پرولتاریا به طبقه‌ی متوسط* [۵۳] نوشته شده‌اند.

در این‌جا فرصت تحلیل جزئیات بیش‌تر این نظریات نیست. بنابراین، تنها به ارزیابی موارد معدودی از اصول عمده و مشخصات روش‌شناختی آن‌ها می‌پردازیم. یکی از ویژگی‌های خیره‌کننده‌ی این نظرات پدیده‌هایی هستند که اهمیت ناچار محدودی دارند، که گنده شده‌اند و به صورت قوانین سراسری، نظیر «مساوی‌سازی»، «همگرایی»، «نهادینه کردن برخوردها»، «تبدیل پرولتاریا به طبقه‌ی متوسط»، و غیره،

درآمده‌اند. کوچک‌ترین نشانه‌ی مساوی‌سازی هاشمی (به معنی حاشیه‌ای، محدود، جزئی و پرت) با اشتیاق فراوان به عنوان مساوی‌سازی بنیادی یا ساختاری تفسیر شده است. در این شکلِ تعمیم‌یافته‌ی «قوانین» یادشده، هیچ چیزی نیست جز ادعایی پوچ و، به این دلیل، اصلی است که خودستیز [یا درون‌ستیز] است. با پیش نهادن این به اصطلاح «مساوی‌سازی» و «همگرایی» طبقات در داخل نظام سرمایه‌داری - به‌عنوان یک جریان اجتماعی عینی - آنان می‌خواهند که این عوامل را «به جای» انقیاد ساختاری واقعی کار به سرمایه (که مشخصه‌ی ضروری تمام اشکال قابل تصور سرمایه‌داری است)، بدون هیچ نیازی به ایجاد تغییرات ساختاری ریشه‌ای، در روابط اجتماعی تولیدی موجود، «بنشانند». (تجدید نام‌گذاری ظریف سرمایه‌داری به صورت «جامعه‌ی صنعتی مدرن»، و غیره، یکی از تمهیدات آنان است برای پنهان کردن این تضاد. دومین تدبیر، که از نظر تئوریک بسیار مهم‌تر است، مشوب و مخلوط کردن حساب‌شده و دقیق تمامی جوانب ساختاری پدیده‌های اجتماعی با وجوه کارکردی (۲۴) آن‌هاست که در پایان این فصل بدان خواهیم پرداخت).

لذا، با توفیق در این شامورتی‌بازی - نه از طریق بنای یک «ساختار منطقی»، بل که از راه ایجاد دستگامی بی‌منطق - تمام آن چیزی که می‌ماند این است که برای تقویت پیش‌فرض «همگرایی» مذکور به گردآوری «شواهد تجربی» مبادرت شود. و هر قدر که اطلاعات گردشده، از طریق یک شیوه‌ی خودپذیرفته، نامربوط‌تر و پراکنده‌تر باشد، آنان نیز بیش‌تر در پنهان کردن ماهیت آن پیش‌فرض و تضاد منطقی این نوع رویه‌ی علمی «آزاد از ارزش» موفق خواهند شد. روش‌شناسی این تجربه‌گرایی بی‌روح دو هدف را دنبال می‌کند؛ از یک‌سو، پنهان‌کننده‌ی این واقعیت است که تمام اطلاعات تجربی موجود به افزایش قطبی‌شدن، رشد نابرابری و تمرکز وسایل تولید در دست عده‌ی هرچه کم‌تری در مقیاس جهانی اشاره دارند - در حقیقت، یعنی این اطلاعات دقیقاً نشان‌دهنده‌ی ضد آن چیزی است که مساوی‌سازی، همگرایی و یکپارچگی ساختاری

طبقات مدعی آن هستند؛ از سوی دیگر، با تصریح و تأکید بر فضایل «علمی» [۵۴] و تمرکز صرف روی پاره‌های پراکنده‌ی جزئیات بی‌واسطه‌گی پدیداری، می‌خواهد - نه از طریق ارائه‌ی بحث‌های متقاعدکننده، بل که از طریق صرف مخالف‌خوانی، با ترویج خودپسندانه‌ی افکار خویش، [یعنی] روش‌شناسی «تعمیم‌ها»ی نسبت‌داده شده به مخالفان ایدئولوژیک - چنین بنماید که این رویه‌ی یگانه، تنها روش «غیرایدئولوژیک» است. پس، نه تنها می‌تواند، با موفقیت، نیاز به ابراز صریح پذیرفته‌های خود - یعنی تضادهای درونی‌اش - را کنار بگذارد، یا، به بیان دیگر، نیاز به ارائه‌ی هرگونه توجیه روش‌شناسی خودخواسته‌اش را [نادیده بگیرد]، بل که در عین حال یک امتیاز اضافی هم کف دست ما بگذارد که رهیافتی پیش‌فرضانه، خودستیزانه، و ضد-تجربی است که می‌تواند نمایانگر پارادایم روش‌شناسی غیرپیش‌گمانی [۵۵]، مبتنی بر تجربه، دقیق و درست، و علمی باشد - یعنی یک روش عینی غیرجانبدارانه.

بنابراین، اگر مارکس نشان می‌دهد که سرمایه و کار در بر دارنده‌ی یک آنتاگونیسم ساختاری‌اند که ناچار مانع امکان یکپارچگی ساختاری پرولتاریا می‌شود، پس، این مورد را به آسانی می‌توان به عنوان یک «بنای منطقی پیشینی» [۵۶] رد کرد. اگرچه، واقعیت این است که - بر طبق برنامه‌ای که مارکس در دوره‌ی جوانی به‌طور آگاهانه نوشته - نتایج این برنامه به عنوان یک «تحلیل تجربی» براساس مطالعه‌ی ناقدانه و مسئولانه‌ی اقتصاد سیاسی» برای وی مُحصَل گشته‌اند. (۲۵) آنتاگونیسم ساختاری یادشده بین سرمایه و کار، که با یک ساختار منطقی صرف بسیار فاصله دارد، لزوماً ذاتی واقعیت تجربی گونه‌ای از شیوه‌ی تولید است که نمی‌تواند بدون بازتولید دائماً توسعه‌یابنده‌ی ارزش مبادله عمل کند:

قانون انباشت سرمایه‌داری - که به دست اقتصادیون، به صورت ظاهراً یک قانون طبیعی، مسخ و ارائه شده است، در واقع، صرفاً بیان‌کننده‌ی این است که خود سرشت انباشت، هرگونه تقلیل در میزان استثمار کار و نیز هر نوع

افزایش در بهای کار را مانع می‌شود- که می‌تواند به‌طور جدی تداوم بازتولید روابط سرمایه‌داری را به‌گونه‌ی دم‌افزون به خطر اندازد. در این چنین شیوه‌ی تولیدی، جز این نمی‌تواند باشد که وجود کارگر [صرفاً] برای تأمین نیاز خود-گستری [۵۷] ارزش‌های موجود به کار رود، به جای این که، برعکس، ثروت مادی موجود برای تأمین نیازهای نیروی کارگر و ترقی آنان، مورد استفاده واقع شود. (۲۶)

مقصود این است که هر افزایشی در بهای کار باید متناسب با میزان کلی انباشت (نتیجه‌ی افزایش قدرت تولیدی، تمرکز سرمایه، همراه با میزانی از خردمندانه کردن آن، و غیره) و تابع عامل اخیر باشد؛ و لذا روابط ساختاری جامعه اساساً به همان شکل می‌ماند (به عبارت دیگر تا زمانی که شرایط کار از سرمایه تبعیت می‌کند «تحرك اجتماعی» ناچار در حاشیه خواهد ماند). فقط افراد خاص، نه طبقات، می‌توانند در این ساختار مستقر اجتماعی، که خود متشکل از طبقات است، ادغام شوند. با فرض آنتاگونیسم‌های ساختاری بین سرمایه و کار، هر حرفی درباره‌ی «ادغام» یا «خرده‌بورژوازی‌سازی پرولتاریا» در جامعه‌ای که روابط تولید آن اساساً ثابت می‌ماند، یک تناقض معنایی است، صرف نظر از هر نوع هدف سیاسی که در پشت آن موجود باشد. هسته‌ی اصلی تنوری طبقات و آگاهی طبقاتی مارکس، دقیقاً به مفهوم تابعیت ساختاری کار است از سرمایه در جامعه‌ی کالایی. و هیچ مقدار افزایشی در دستمزدها تغییری در آن ایجاد نمی‌کند- زیرا، باید تأکید کرد که مزد، همان مزد است. (نه به این معنا که خطری در افزایش قابل توجه [مزدها] وجود دارد. زیرا حتی آخرین برآوردهای آماری درآمدها آشکارا نشان می‌دهد که «کارگران کم‌مزد در انگلستان مرتباً فقیرتر می‌شوند» (۲۷).) در این جا، منافع طبقاتی پرولتاریا را باید به صورت ایجاد تغییر در این تابعیت ساختاری تعریف کرد. به قول گرامشی، به صورت «تغییر شکل تابع و تبدیل‌اش به صورت گروه حاکم». (۲۸) پس، آنچه که به‌واقع در دستور کار است این نیست که

چگونه «مزد بهتری برای بردگان جور کنیم» (مارکس)، مسأله، تغییر در لحن گفتار هم نیست- لحنی که با دقت از صافی «مهندسی انسانی» عبور داده شده- و اصول جابرابانه‌ی حاکم بر تولید کالایی را به کارگران منتقل می‌کند، بل که مسأله تجدید ساختار بنیانی نظم مستقر در جامعه است.

قابل درک است که یک رشته اختلافات کیفی میان منافع گروه‌های تابع و متبوع وجود دارد. بدیهی‌ترین آن‌ها این است که گروه متبوع [یا غالب] فقط تا آن حد رضایت به تغییر می‌دهد که اصلاحات و امتیازات را بتوان در [نظام تولیدی موجود] ادغام و نهادینه کرد، در حالی که این نوع تغییر برخلاف منافع گروه تابع [یا کارگر] است و فقط عمر تابعیت آنان را درازتر می‌کند (البته یک نیروی متقابل [نیز] تأثیر این اصلاحات و امتیازات در تحول این نیروهای تولیدی جامعه است که به‌طور قابل توجهی در بلوغ تضادهای جامعه دخالت دارد- همان گونه که در بخش قبلی بدان اشاره شد).

تفاوت اساسی دیگر این است که منفعت فردی اعضای خاص از گروه حاکم مستقیماً وابسته است به هدف عمومی استمرار غلبه‌ی ساختاری، و موقعیت ممتازی که آن گروه به‌طور کلی در جامعه دارد و از آن بهره می‌برد. بنابراین، «اعتلای [۵۸] منافع شخصی فرد» در مسیر منافع جمعی یک طبقه، خیالی صرف است، زیرا که چنین «اعتلایی» در واقع به چیزی جز حفظ عملی و خشک و خالی خود منفعت فردی نمی‌انجامد. در نتیجه، متفکران بورژوا باید «استمرار نفع فردی» را به «قانونی ملی»- همان چیزی که ادعا می‌کنند قانون «سرشت انسانی» است- تبدیل کنند که برای این «دنیای پدیداری ما معتبر است»، و ایده‌ی اعتلا در آن باید پذیرای صورت خیالی «بایست» باشد، یعنی به‌طور خیالی، و نه به‌طور واقعی و مؤثر بر خلاف «هست»، و به همان میزان، محدود به قلمرو «در ذات خود» [۵۹] تخیلی [فلسفه‌ی] [اعتلابوری] [۶۰] منافیزیکی. (۲۹)

این‌ها همه در مورد گروه تابع، یعنی پرولتاریا، کاملاً به گونه‌ای دیگر است. در این مورد، منافع «کوتاه‌مدت» افراد خاص - و حتی طبقه به‌مثابه یک کل در زمان مفروض - می‌تواند با منافع «درازمدت» تغییر ساختاری تضاد ریشه‌ای داشته باشد. (به این دلیل است که مارکس حق دارد که به تفاوت‌های بنیادین میان آگاهی احتمالی یا «روانشناختی»، و آگاهی الزامی طبقاتی اشاره کند). بنابراین، «پی‌گیری انفرادی نفع فردی» - به گونه‌ای که به ادغام افراد خاصی در نظم اجتماعی مستقر منجر گردد - و همین طور، آشکال گروهی عمل اصلاح‌طلبانه، تا جایی که به معنای تداوم مستقیم همین پی‌گیری نفع شخصی ویژه‌نگر یا گروهی [۶۱] باشد، با هم در تقابل‌اند و [اگر] منجر به اعتلا شوند - اما نه به صورت یک «بایست ذاتاً-در-خود» [۶۲] ضعیف پیش‌فرضانه، بل که به توسط واقعیت تحول اجتماعی که، در درازمدت، الزاماً چنین کوشش‌هایی را [در سطح] ادغام ساختاری طبقات تابع - که مظهر تضاد مفهومی در خودست - در هر مقیاس مهمی، محکوم به شکست می‌گرداند. البته این بدان معنا نیست که خود مسأله را باید نادیده گرفت، بل که باید آن را در چشم‌انداز مناسب آن قرار داد. این که گفته شود «تا آنجا که افراد دنبال بهبود اجتماعی خویش از طریق اقدام فردی - نه جمعی - هستند، و به همین میزان، آگاهی طبقاتی به واسطه‌ی آرزوی رسیدن به مقام یا موقعیتی اجتماعی، ضعیف می‌شود (۳۰)»، یک ساده‌نگری بزرگ است. «عمل یا اقدام گروهی» به خودی خود به هیچ عنوان تضمینی برای آگاهی مناسب طبقاتی نیست. این، به تمامی، به سرشت واقعی اهدافی مربوط است که پیشاروی [کارگران] اند، یعنی بستگی دارد به این که آیا می‌توان دستاوردهای فعالیت جمعی را با موفقیت در هم ادغام و یکپارچه کرد یا نه. هر عمل گروهی که کاملاً از اهداف برجسته‌ی استراتژیک تهی باشد، تنها می‌تواند «آگاهی گروهی» - یا «آگاهی اتحادیه‌ای» - را تقویت کند؛ این آگاهی محدود و ناظر بر منافع گروهی کوچک از کارگران است. در این مورد، آگاهی از نظر کیفی متفاوت است با یک عمل گروهی [گسترده]، نظیر اعتصاب

عمومی ایتالیا [که اندکی پیش از نگارش این مقاله رخ داد] و خود، در عین تشدید علت خویش - ناشی بود از «بحرانی حکومتی که در واقع بحران در هژمونی، یا بحران دولتی در تمامی عرصه‌ها بود.» (۳۱) به‌علاوه، «بهبتر شدن موقعیت» فردی لزوماً نیاز ندارد که با تضعیف آگاهی طبقاتی همراه باشد. حال، این که آیا چنین است یا نه، خود بستگی زیادی دارد به میزان سطح آگاهی طبقاتی فرد مفروض: رابطه‌ای که تلویحاً توسط این نگاه جبری-مکانیکی مردودشده، نگاهی که بدواً به‌دلخواه به‌طور مسلم می‌پذیرد که یک دوگانگی میان «واقعیات خشن» و «ارزش‌ها» وجود دارد («طبقه ناظر بر تقسیماتی است که ناشی‌اند از واقعیات خشن دستگاه اقتصادی. موقعیت اجتماعی مربوط است به تمایزات ظریف‌تر که ریشه در ارزش‌هایی دارد که افراد به فعالیت‌های یکدیگر می‌دهند»^(۳۲).)، و سپس، با چرخشی پیروزمندانه، نتیجه می‌گیرد که تمایلات و آرزوها نسبت به «بهبودی موضع فرد» - که بنا به تعریف (اما فقط به توسط این تعریف) دارای مجموعه‌ای از ارزش‌های متفاوت است - الزاماً به تضعیف آگاهی طبقاتی می‌انجامد. (مجدداً شاهد مسخ پیش‌فرض‌انگاری [۶۳] دل‌بخواهی و تغییر آن به ادعای ارزش تجربی هستیم.)

پرولتاریا به‌عنوان صرفاً «حاصل جمع» افراد منفرد آن (به زبان سارتر: پرولتاریا در حکم «مجموعه‌ای زنجیره‌ای»^(۳۳)) در هر زمان مفروض یک احتمال جامعه‌شناختی [۶۴] است، با اهداف خاص خود و کمابیش قدرت، تدابیر و ابزارهای محدود برای تحقق بخشیدن به آن‌ها. اگرچه، همین پرولتاریا در عین حال - به‌واسطه‌ی تبعیت ناشی از موقعیت طبقاتی خود در رابطه با بورژوازی - بخش تشکیل دهنده‌ی آنتاگونیسم ساختاری آشتی‌ناپذیر در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. فاصله بین این دو وجه «هستی پرولتاریا» آن گونه که به شکل غلبه‌یافته‌ی آگاهی طبقاتی بازتاب یافته، می‌تواند در موقعیت‌های تاریخی متفاوت کم‌تر یا بیش‌تر باشد، و هیچ پیشرفت مستقیم‌الخطی در کاهش این فاصله در صورت‌بندی مارکس از آگاهی طبقاتی ملحوظ

نشده است. در مورد برخی مسائل مربوط به این موضوع، در فصل بعد، بحث خواهد شد. اما در این جا بر روی سه نکته‌ی بسیار مهم تأکید می‌کنیم:

یکم- این که: مارکس کاملاً از تضاد بین احتمال جامعه‌شناختی طبقه (که به توسط منافع و عوامل دیگر منقسم و لایه‌بندی شده) در زمان مفروض و موجودیت آن به عنوان تشکیل‌دهنده‌ی آنتاگونیسم ساختاری سرمایه‌داری کاملاً آگاه بوده است. وی این تضاد را تضاد بین هستی و موجودیت کار (یعنی تضاد ذاتی موجود در کار، به عنوان کار مزدی) نامیده است: تضادی که حل آن - در معنای دیالکتیکی‌اش - برای تجدید ساختار موفق جامعه یک پیش شرط لازم است. عامل قطعی در حل این تضاد، در دیدگاه مارکس، تحول و تکوین یک آگاهی طبقاتی است که برای موجودیت اجتماعی کار متناسب باشد.

دوم- مقصود مارکس از پرولتاریا در تقابلی که با بورژوازی دارد، یک «نمونه‌ی ایده‌آل» نیست، بل که مقوله‌ای است ناظر بر هستی پرولتاریا: یعنی هستی [۶۵] گروه‌های خاص پرولتری از نظر جامعه‌شناختی که در تابعیت ضروری ساختاری نسبت به سرمایه در تمام مراحل تکوین و تحول نظام سرمایه‌داری قرار دارند، صرف‌نظر از این که افراد مذکور از آن آگاه باشند یا نباشند. بنابراین، آگاهی طبقاتی پرولتری عبارت است از آگاهی پرولتاریا از هستی اجتماعی خویش، آن گونه که در بطن ساختار ضروری آنتاگونیسم جامعه‌ی سرمایه‌داری جای گرفته، در تقابل با احتمال آگاهی گروهی که فقط بخشی از رویارویی جهانی را، به صورت کمابیش محدود، درک می‌کند. صرف اختصاص دادن مفهوم یک نمونه‌ی ایده‌آل به موقعیت پرولتاریا، ناگزیر، مفهوم آگاهی طبقاتی و عمل سیاسی را، به صورت یک «بایست» دل‌بخواهی به همراه دارد- که شامل طیفی است از اراده‌گرایی «اسطوره-آگاهانه» [۶۶]ی ژرژ سورل تا برخی از انواع «آرمان‌شهرگرایی قابل نقد» که مورد تبلیغ بعضی از معاصران است. (حتی بعضی از

قسمت‌های تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاچ به علت نفوذ اراده‌گرایی سورل و «سنخ‌شناسی» ماکس وبر آسیب دیده است.)

سوم - شناخت تضاد میان «هستی» و «موجودیت» پرولتاریا وظیفه‌ی «پل زدن بر شکاف» بین آگاهی گروهی و آگاهی طبقاتی را در کنار خود دارد؛ یا، دقیق‌تر بگوییم، وظیفه‌ی فراتر رفتن از محدودیت‌های آگاهی گروهی دسته‌های کارگری مفروض در جهت آگاهی جهانی از هستی اجتماعی‌شان. مطابق قول مارکس، این وظیفه واقع‌گرایانه است، تنها به این دلیل که در راستای جریان عینی تحول تاریخی است، اگرچه در سرشت این واقعیت تغییری ایجاد نمی‌شود، و از سطح یک وظیفه [یعنی پل زدن بر شکاف یادشده] فراتر نمی‌رود، و تبدیل به اجتناب‌ناپذیری مکانیکی تاریخی نمی‌شود. تحول آگاهی طبقاتی یک پدیده‌ی دیالکتیکی است: این تحول دقیقاً تا جایی «از لحاظ تاریخی اجتناب‌ناپذیر» است که آن وظیفه از طریق میانجی ضروری عامل انسانی خودآگاه به‌جرا درآید. این امر، ناچار، به نوعی سازمان‌دهی - حال یا به صورت تشکیل احزاب و یا به سایر اشکال میانجی جمعی - نیاز دارد، به گونه‌ای که ساختارشان مطابق با شرایط اجتماعی - تاریخی عصر معینی شکل گرفته باشد و، در عین حال، هدفی استراتژیک و کلی نیز برای مداخله‌ی پویا در جریان تحول اجتماعی دارا باشد. (عامل اخیر - برخلاف موفقیت زودگذر شورش‌های سیاسی جداگانه - به‌تنهایی قادر است اثری درازمدت بر روی آگاهی کل پرولتاریا به‌جا بگذارد، زیرا که آنان را در تعدیل عینی هستی اجتماعی خویش درگیر می‌کند.) به عبارت دیگر، تحول «خودبه‌خودی» و «مستقیم» آگاهی طبقاتی پرولتاریا - چه در تحت تأثیر بحران‌های اقتصادی و چه در نتیجه‌ی خودروشنگری [۶۷] فردی - رؤیایی یوتوپیایی است. هر قدر هم که فرد (بر پایه‌ی تجارب تلخ و منفی گذشته) خواستار عکس این قضیه باشد، دور زدن امر سازمان‌دهی سیاسی ممکن نیست. بنابراین، مسأله‌ی واقعی این است که اشکال سازمانی و انواعی از میانجی‌های نهادی ایجاد شوند که متناسب با اهداف استراتژیک جهانی

باشند، به شرط این که دو نکتهٔ مورد ملاحظه قرار گیرد: (الف) محدودیت‌های اجتماعی-تاریخی که به طریقی امکانات عملی را در هر دوره‌ای به‌طور عینی محدود می‌سازند و (ب) محدودیت‌های جبری و آثار منحرف‌کننده‌ی خودِ شکلِ آن نهاد؛ زیرا مقدار نامتناسب «بازخوردهای منفی» ناشی شده از شروط (الف) و (ب) - که برروزشان تا حدی اجتناب‌ناپذیر است - نه تنها می‌تواند دستاوردهای دشواریافته را خنثی کند، بل که قادر است نهاد اصلی اولیه را به شکستی بسیار بزرگ و مانعی عمده در سر راه پیشرفت بعدی تبدیل سازد. عنصر متناقض در دیالکتیک نهادها این است که ساختار خود را مطابق با محدودیت ضروری پیش‌گفته در بند (الف) می‌سازند و این، هم موجد وجوه مثبت آن است و هم موجد خصلت‌های منفی جمود [۶۸] و بقامحوری [۶۹]. توانایی نهاد برای برآمدن از عهده‌ی چالش‌ها در موقعیت‌های خاص تاریخی - که علت اصلی وجودی آن‌هاست - نیازمند به استحکام ساختاری و ثبات است؛ اگرچه، اثر آن روی تحول اجتماعی-تاریخی نه تنها باعث پیشرفت می‌شود، بل که در عین حال عنصر کهنگی [۷۰] آن را در بر دارد (این نکته زمینه‌ساز سفسطه‌ها و سطحی بودن تمامی داستان‌های مربوط به فرضیه‌ی توجیهی «کیش شخصیت» است). این نهادها، تا زمانی پویا و دینامیک می‌مانند که در جهت انجام وظیفه‌ی خود تلاش می‌کنند، و، به محض این که موقعیتی کنترل‌کننده می‌یابند، دچار لختی یا اینرسی کمابیش گسترده می‌شوند؛ و از همین رو، پیروزیِ یک شکل نهادی خاص بر محدودیت‌های تاریخی‌یی که در عمق آن بوده، در عین حال شکست به‌حقِ این شکل نهاد را هم در خود دارد: با این حال، این شکست، که اغلب به پیروزی بدتر از شکست نهاد کهنه، اما قویاً استوار، می‌انجامد، به بهای از دست رفتن آن نهاد اجتماعی تمام می‌شود که بدو آن را به وجود آورده بود. برای جلوگیری از شکل‌گیری چنین فرایندی می‌توان و باید اصلاح‌گرهایی [۷۱] را یا در ساختار یک نهاد خاص، که منفرداً در نظر گرفته شده (و امکانی است که اکیداً محدود است)، و یا در جریان ترکیب و برپایی نهاد، به‌مثابه یک

کل، که بخش‌های مختلف آن متقابلاً با یکدیگر تعامل دارند، و یا حتی در هر دو حالت، یعنی هم در نهادهای خاص و هم در کل ساختار نهادی جامعه، مشارکت داد. تحول، به مقیاس زیادی، به کارایی این دسته از اصلاح‌گرهای مفروض در تقلیل بازخوردهای منفی نهادی، که در بالا بدان اشاره شد، بستگی دارد.

گفتن ندارد که، مفهوم آشتی‌ناپذیر آنتاگونیسم ساختاری نه به معنای «آگاهی طبقاتی همگون» [۷۲] است و نه به معنای «هم‌شکلی حرفه‌ای» [۷۳]، یا نظایر این‌ها. نیز، با توجه به تعامل پویای عوامل متعدد در توسعه‌ی اجتماعی-تاریخی، بسیار احتمالاً خواهد بود که یک سلسله‌مراتب ثابت برای مواضع استراتژیک گروه‌های اجتماعی خاص در نظر بگیریم. گروه‌هایی که موقعیت استراتژیک مهم‌تری در مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی نیروهای تولیدی داشته‌اند، ممکن است که، در اثر تغییرات در نحوه‌ی جدید تولید و مصرف، کاملاً متوجه کاهش قابل‌توجه در قدرت سابق خود شوند؛ عکس این هم صادق است. مع‌هذا، آنچه که ناممکن است، عبارت است از به صفر رساندن دائمی آثار حذف نیروی کار- نیروی کار هر گروهی که در زیرمجموعه‌ی کارگروه مهم‌تر از نظر استراتژیکی قرار بگیرد. با رده‌هایی نظیر «کارگران ماهر» باید به‌طور پویا برخورد شود، در غیر این صورت این خطر حاد ممکن است پیش آید که تحولات فنی با «ادغام طبقه‌ی کارگر» اشتباه گردد. همچنین، نادرست خواهد بود اگر تصور کنیم که آن گروه‌های کاری که به‌طور سنتی «فاقد مشکل» اند همیشه مطیع بمانند- به‌رغم این که به‌طور روزافزون تغییرات مهم استراتژیکی در مورد خودداری آنان از کار پیدا شده است، حال آن که در گذشته این اجتناب از کار امری بی‌اهمیت بود. (این گونه پدیده‌ها، مانند اعتصابات معلمان که در گذشته‌ی نه چندان دور امری ناشنیده بود، شاید در آینده اهمیت زیادی پیدا کنند.) همین امر در مورد کوشش‌هایی که برای بهتر کردن شرایط کار در بعضی کارخانه‌ها به قصد تعمیم اثر ادغام‌گرانه‌ی نسبی تکنولوژی به صورت قانونی کلی، شکل می‌گیرد صادق است: تعمیمی که این

واقعیت مهم را که چنین اثری عمدتاً مربوط به وضعیت استثنایی بعضی از گروه‌های حاشیه‌ای مورد نظر است، نادیده می‌گیرد. این مثال‌ها تمامی‌بردار نیست. نکته‌ی مهم در مورد منطقی آنان، این است که طالب هر دو روش هستند: یعنی انتقال نیروی [کار] در ساختار اشتغال عمدتاً یدی به ساختاری که بیش‌تر جنبه‌ی فکری دارد، همراه با انقیاد حرفه‌های فکری فاقد قدرت - تأکید بر پیروی همگانی از رفتاری که ریشه در خصوصیات فرهنگی، مثل مقام خاص و غیره، دارد. روش‌شناسی آنان هم عیناً گویاست: یعنی نمایش دل‌خواهی برخی از جوانب برگزیده‌ی خودخواسته در مورد نظم مستقر جامعه به صورت ویژگی‌های دائمی تمامی جامعه‌ی آتی، و، در عین حال، به‌طور کاذب، پیشنهاد یک تغییر و انتقال تمامی خصلت‌های متضاد - افتراق، دوقطبی شدن، برخورد - جامعه‌ی بحران زده به پدیده‌ی ناقص پیشاپیش برگزیده (و حتی اغلب تحریف‌شده)، که، در همگونی با «قانون آهنین همگرایی»، به موقعیت یک «مدل» عمومی ارتقا یافته (و بدون شک ظاهر فریب هم هست).

به نظر مارکس هیچ درجه‌ای از تحول عمیق و جاافتاده‌ی فنی در درون نظام سرمایه‌داری نمی‌تواند تبعیت ساختاری ضروری کار از سرمایه را از میان بردارد - اهمیتی هم ندارد که چه نوع تعدیل خاصی در الگوی کار جامعه ایجاد شده باشد. همچنین پذیرش داوطلبانه‌ی شیوه‌ی معمول و بی‌روح تولید کالایی، به این بهانه که این شیوه یک «اصل ذاتی در خود فرایند کار است» - بی‌فایده است، چرا که این چیزی است که لاجرم مَبین «همان» رابطه‌ی «فراستان و زیرستان» است. زیرا مسأله‌ی مورد نظر، خودِ تکنولوژی نیست، بل که مسأله‌ی شیوه‌ی کار است، یعنی تولید کالایی که آن اصل معمول بی‌روح را تا جایی که می‌تواند بر «فراستان و زیرستان» تحمیل می‌کند. و تا جایی که این وضع جاری است، اگر جاری باشد، میان «فراستان و زیرستان» در تغییر نظام حاکم تولید، نوعی این‌همانی منافع وجود دارد: نکته‌ای که نشان می‌هد «فراستان» [بالاتری‌ها] طبقه‌ی حاکمی نیستند که کارگران به‌طور ساختاری

در تابعیت آن طبقه و متضاد با آن باشند. بنابراین، باز، یک راه حل معنائشناسانه [سمانتیک] به ما ارائه می‌شود که از طریق پیچیده کردن و خلط تابعیت کارکردی-تکنولوژیک، ابزاری- با تابعیت اجتماعی-ساختاری ایجاد شده است. (همین نوع استدلال مشخصه‌ی پیچیدگی و سردرگمی تقسیم ساختاری-اجتماعی کار از تقسیم "کارکردی-ابزاری-فنی" است: یک پیچیدگی گمراه کننده که از آن می‌توان به راحتی این نتیجه را گرفت که برنامه‌ی مارکسی برای نابود کردن تقسیم سلسله مراتب ساختاری-اجتماعی کار چیزی نیست جز «رؤیایی خام و بی پایه».

«موضع طبقاتی»، «منافع طبقاتی»، «سرمایه»، «کار»، «آنتاگونیسم طبقاتی»، «آگاهی طبقاتی»، و غیره، اگر جدا از هم در نظر گرفته شوند، هیچ معنایی ندارند. (همان گونه که مشاهده کردیم، این مقوله‌ها فقط هنگامی معنا پیدا می‌کنند که آن‌ها را در ارتباط با چارچوب مرجع [۷۴]، که خود قسمت‌های تشکیل دهنده‌ی آن هستند، در نظر آوریم.) این مفاهیم که به طور منسجم به هم وابسته‌اند، برای درک ساختار پویای جامعه‌ی سرمایه‌داری به کار می‌روند تا این که فرد بتواند جنبه‌های مختلف یک پدیده‌ی گذرا را، که دائماً نیز در حال تغییر است، به درستی ارزیابی کند. این که در واقعیت، این مفاهیم اساسی‌ترین مقولات جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند، بدین معنا نیست که آن‌ها کلاً نوعی الگوی نهایی سرمایه‌داری هستند و تحت تأثیر تعدیل‌های تاریخی پدیده‌ی اجتماع واقع نمی‌شوند. کلی‌سازی در سطح بالاتر، به معنای قرار گرفتن در فراسوی تاریخ نیست، گرچه، و البته، تغییرات تاریخی اثر یکسان بر روی مفاهیمی که درجات متفاوتی از کلی‌سازی را نشان می‌دهند، ندارند. در عین حال که اساسی‌ترین مفاهیم یک پیش شرط لازم برای درک درست از یک پدیده‌ی متغیر است، اما همین پدیده توان بیش تری برای تعریف بعضی از عناصر خاص اولیه، و از راه ارتباط دادن مفاهیم مختلف به یک دستگاه مفهومی گسترده‌تر در خود دارد. (به عنوان مثال: مفهوم آگاهی اتحادیه‌ای-که پیش از رسیدن به مرحله‌ی تاریخی خاصی نمی‌تواند پیدا شود- تا حد

زیادی از مقصود کلی و اولیه‌ی مارکس نشأت گرفته و تبلور یافته است.) بنابراین، درک مارکسی تعامل دیالکتیکی بین درجات مختلف یک کلیت، یک سلسله مفاهیم بسیار نزدیک‌اند که مطابق با اختلافات و تعامل‌های اجتماعی گوناگون مشخص می‌شوند. بدون یک رشته مفاهیم اساسی منسجم و مرجع، پدیده‌ی موقت را نمی‌توان از پدیده‌هایی که ویژگی‌های مستمر دارند جدا نمود (به عنوان مثال، تجربه‌گرایی مثله شده و مثبت‌گرایی). و بدون تعامل پویای بین سطوح مختلف یک چارچوب اصولی مرجع، که شامل تغییرات ناچیز و جزئی پدیده‌ی اجتماعی است، مارکسیسم به یک سلسله جزئیات با مفاهیم ثابت و مطلق شده تبدیل می‌شود (مثلاً فرمول‌های مدرسی دوره‌ی استالین). برعکس این دو، درک مارکسی، به جای پناه گرفتن در قلمرو پیشینی، چارچوب اصولی لازم را برای بنای تئوریک مطالعات تجربی و نیز فعالیت اجتماعی برپا می‌سازد.

یادداشت‌های مؤلف:

- ۱) تأکیدهای مارکس از طریق "گشادنویسی [space lettering]" و از آن نویسنده‌ی مقاله از طریق ایرانیک (ایتالیک) مشخص شده‌اند. در مورد نقل قول‌های دیگر نیز همه ایرانیک‌اند. هر جا که گشادنویسی و ایرانیک‌نویسی همزمان صورت گرفته، نشانه‌ی تأکید مارکس و نویسنده‌ی این مقاله است. [مترجمان این متن موارد گشادنبشته را به صورت حروف سیاه و برجسته نشان داده‌اند].
- ۲) آنتونیو گرامشی، شهریار جدید و دیگر نوشته‌ها، لارنس و ویشارت، لندن ۱۹۵۷، صص ۳-۱۷۲.
- ۳) رینهارد بندیکس و سایمور مارتین لیپست (ویراستاران) طبقه، موقعیت و قدرت، چاپ دوم، راتلی و کیگن پل، لندن ۱۹۶۷، ص ۱۱.
- ۴) این نکات را بعداً به تفصیل در فصل III اثری از این‌جانب در تحت عنوان تئوری از خودبیگانگی مارکس، مورد بحث قرار داده‌ام. انتشارات مرلین، لندن، ۱۹۷۰.
- ۵) مارکس، دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، لارنس و ویشارت، لندن، ۱۹۵۹، ص ۸۰.

(۶) همو [هرجا در این پانوشته یا متن "همو" آمده به معنی نویسنده‌ی پیشین است-م]. سرمایه، ج ۳ فصل ۴۸.

(۷) همان [هرجا در پانوشته یا متن "همان" آمده، نشانه‌ی اثر پیش‌گفته است].

(۸) همان گونه که دانسته است، مارکس از فهم هگل در بنای درک خود از ساختار جامعه‌ی سرمایه‌داری استفاده کرده است. همچنین: چه کسی می‌تواند انکار کند که تشخیص تضادهای سرمایه‌داری توسط مارکس نقشی در ایجاد «حرکات تقابلی» و اصلاحاتی نداشته که به ایجاد تعویق در بلوغ تضادهایی که او مشخص کرده بود، کمک کرده است؟ گفتن ندارد که، نگرش‌هایی که مبین یک موضع اجتماعی ثابت و معین است، فقط تا حد خاصی ممکن است مورد استفاده‌ی طرف مقابل باشد. مع‌هذا، تا همین حد که مورد استفاده قرار می‌گیرند، به‌طور متناقض و موقتی در امر خنثی کردن تضادهای محکوم شده دخالت می‌کنند. زمانی که وجود چنین بن‌بستی معلوم شود، تنها از طریق آگاهی اجتماعی متعادل و متناسب قابل شکستن خواهد بود که آن هم به نوبه‌ی خود در خطر دخالت و دستکاری توسط نیروی مخالف است. از آنجا که آگاهی اجتماعی، نه یک ترفند توطئه‌گرانه، بل که بیان پویایی یا فرایند روابط اجتماعی است و بیش‌تر شبیه به شطرنج است تا ورق‌بازی، بازتنظیم برنامه‌های استراتژیک در انطباق با اوضاع تغییر‌یابنده اهمیت حیاتی دارد.

(۹) همو، فقر فلسفه، لارنس و ویشارت، لندن، بی. تا (بی تاریخ)، ص. ۱۳۰. به این دلیل مارکس پرودون را نکوهش می‌کند که وی مقولاتی مثل «رقابت» یا «انحصارگری» را امور اقتصادی خالی از چون‌وچرا می‌داند (همان، صص ۸-۱۲۷)؛ دلیل دیگر، تلاش پرودون برای دادن خصلت مذکور به «ماشین‌آلات» است: مارکس می‌نویسد، مقوله‌ی ماشین‌آلات اقتصادی چیزی فراتر از گاوی که گاواهنی را می‌کشد نیست. ماشین‌آلات صرفاً یک نیروی تولیدی‌اند. کارگاه مدرنی که کارش وابسته به استفاده از ماشین‌آلات است یک رابطه‌ی تولیدی اجتماعی است، یعنی مقوله‌ی اقتصادی (همان، صص. ۱۳-۱۱۲). آن‌ها که تصور می‌کنند در یک مرحله‌ی پیش‌رفته‌ی تولیدی - یعنی تولید از طریق ماشین‌آلات خودکار - ارزش اضافی به «سرمایه‌ی ثابت» (یعنی ماشین‌آلات)، به‌مثابه تبلور و تجسم «دانش علمی»، انتقال می‌یابد، دچار همین قصورند، زیرا که نمی‌توانند اختلافی را که بین وسایل تولید و کاربست اجتماعی خاص آن وجود دارد، دریابند. مارکس -

که در واقع مجادلات و استدلالات حضرات را پیش‌بینی کرده بود- هنگام نگارش گروند-ریسه، در بخش مربوط به ماشین‌آلات و کار خودکار، نوشت: «زیرا نظریه‌ای [قس. لادریل، و غیره- مزاروش] که می‌خواهد بگوید سرمایه جدا از [نیروی] کار، فی‌نفسه مولد ارزش، و، لذا، مولد ارزش اضافی (سود)، یا سرمایه‌ی ثابت است- به عبارت دیگر آن سرمایه‌ای که [شکل] موجودیت مادی یا ارزش استفاده‌ی آن، همان ماشین‌آلات است- باز هم نظریه‌ای است که بیش‌ترین اعتبار را به *سفسطه‌های سطحی* آنان می‌بخشد.» دیزز ورلاگ، برلین، ۱۹۵۳، ص ۵۹۰.

(۱۰) *فقر فلسفه*، ص ۱۴۷.

(۱۱) همان. ص ۱۲۳. (باید توجه کرد که عبارت به کار رفته، باز هم، «کل چگونگی هستی‌اش» است-

یعنی «هستی اجتماعی» - و نه فقط «اقتصادیات».)

(۱۲) همان. صص ۴-۱۴۰.

(۱۳) مثلاً نگاه کنید به بریده‌ی زیر از *فقر فلسفه* (ص ۱۴۴): «اقتصادیون می‌خواهند که کارگران در

جامعه به همان شکلی که پیدا کرده و مطابق با همان دستورات دفترچه‌های راهنما که خود تأیید،

مهر و امضا کرده‌اند، [بدون تغییر] باقی بمانند. سوسیالیست‌های آرمان‌شهری می‌خواهند که

کارگران جامعه‌ی قدیم را به حال خود رها کنند تا بهتر بتوانند وارد جامعه‌ی [یعنی نظام] نویی

شوند که این سوسیالیست‌های خیراندیش و دوراندیش برای آن‌ها تدارک دیده‌اند. برخلاف این

هر دو پیشنهاد، برخلاف دستورات دفترچه‌های راهنما و انواع مدینه‌های فاضله، اتحاد کارگران

[combination] برای یک لحظه هم از پیشروی و رشد همراه با رشد و تحول صنعت مدرن

متوقف نشده است. و اکنون این وضع به جایی رسیده است که *میزان تحول این اتحادها* در هر

کشوری به‌وضوح رتبه‌ی آن کشور را در سلسله‌مراتب بازار جهانی تعیین می‌کند. انگلستان، که

صنعتش به بالاترین مرحله‌ی تحول رسیده، دارای بزرگ‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین این

اتحادهاست.» بنابراین، اهمیت اتحادیه‌های صنفی در ابعاد جهانی^۵ مورد توجه مارکس قرار گرفته

است: یعنی به صورت وجهی قاطع و حتمی از تکامل برگشت‌ناپذیر جهانی نظام تولید

سرمایه‌داری.

(۱۴) همان. صص ۹-۱۰۸.

۱۵) سرمایه، ج. اول، فصل ۲۵، بخش ۴. و در همین بخش، بعد از صورت‌بندی قانون عمومی انباشت سرمایه، که با خود رشد فقر را به همراه دارد، مارکس می‌افزاید: «قانونی که [همچون تمامی دیگر قوانین، در جریان کار در تحت بسیاری از شرایط گوناگون، تغییر پیدا می‌کند، که تحلیل آن در این‌جا در مد نظر ما نیست.»

۱۶) پرداختن به علوم اجتماعی یک چیز است، ولی شکل دادن به آگاهی اجتماعی چیزی دیگر.

۱۷) در تقابل با این تفکیک غیر دیالکتیکی، گرامشی تأکید کرد که «واقع‌گرایی سیاسی» بیش از حد (و لذا، سطحی و مکانیکی) اغلب منجر به این ادعا می‌شود که سیاستمداران باید فقط در حوزه‌ی «واقعیت کارساز و موجود» عمل کنند، نه این که هم خود را صرف «آنچه که باید باشد» نمایند؛ یعنی فقط به «آنچه که هست» توجه داشته باشند. آن وقت این معنایش چنین خواهد شد که سیاستمدار نباید هیچ تصویری فراتر از نوک بینی‌اش نسبت به آینده داشته باشد... نکته، به بیان دیگر، این است که «آنچه که باید باشد» عملی دل‌خواهی است یا ضروری، خواستی ملموس است یا آرزویی بی‌حاصل، میلی، یا دلی در بند ستارگان...؟ کاربرد اراده برای خلق یک موازنه‌ی جدید در واقعیت موجود و نیروهای مؤثر، عمل خود را بر پایه‌ی نیروی خاصی که آن را مترقی می‌دانیم، و فراهم کردن اسباب توفیق آن، همچنان همان حرکت است در حوزه‌ی واقعیت موجود و مؤثر، ولی حرکتی است برای تفوق و غلبه بر آن (یا کمک به پیشرفت آن). بنابراین، «آنچه که باید باشد» منسجم و استوار است؛ مهم‌تر این که، تنها تفسیر ممکن واقع‌گرایانه و پویا از واقعیت است... تضاد ساوونارولا-ماکیاولی [Savonarola-Machiavelli] تضادی میان «آنچه که هست» و «آنچه که باید باشد» نیست... بل که تضادی است بین «دو فقره» "باید باشد"، یکی انتزاعی و مه‌آلود که از آن ساوونارولاست، و دیگری واقع‌گرایانه که از آن ماکیاولی است - واقع‌گرایانه است، حتی اگر فوراً به واقعیت مبدل نگردد.» نک. همان، صص ۳-۱۶۲.

[مقصود از "همان"، شهریار جدید، اثر گرامشی است-م.م.]

۱۸) مارکس، مقدمه بر ویراست اول سرمایه، ۱۸۶۷.

۱۹) جی. ام. کینز [J. M. Keynes]، نگاهی کوتاه به روسیه، ۱۹۲۵. [A short View of Russia]

۲۰) همو، آیا من لیبرالم؟ ۱۹۲۵. [Am I a Liberal?]

(۲۱) کینز به درستی ریشه‌ی نظریه‌ی اخلاقی جی. ای. مور [G. E. Moore] را در اعتماد به نفس و خودخواهی موجود در دوره‌ی ثبات "ادواردی‌ها" مشخص می‌کند. شکل‌گیری فکری خود کینز نیز البته بسیار شبیه به مور است.

(۲۲) کارل مان‌هایم [Karl Mannheim]، *ایدئولوژی و آرمانشهر [Ideology and Utopia]*، روتلیج و کیگان پُل، لندن ۱۹۳۶، ص ۲۵۱.

(۲۳) نکته‌ی طنزآمیز این است که دانیل بل [Daniel Bell] مبلغ برجسته‌ی [فلسفه‌ی] پایان ایدئولوژی، اخیراً ناگزیر شد از سوء سابقه‌ی این دانش اجتماعی صحبت کند و بیفزاید که «در زمینه‌های آموزش، رفاه، و برنامه‌ریزی اجتماعی اطلاعات کمی بوده که بتوان از آن برای سیاست‌گذاری استفاده کرد. دانشمندان حوزه‌ی علوم اجتماعی، بدون رغبت، کم‌کم پذیرفته‌اند که مسائل "پیچیده"تر از آن است که آنان فکر می‌کرده‌اند؛ «آمریکای بی‌ثبات»، [مجله‌ی] *انکاونتر [Encounter]*، جون ۱۹۷۰.

(۲۴) صورت باب شده‌ی اخیر آن اشکال «ساختارگرایی»، که ویژگی آن، در ارتباط با «ساختار» و «کارکرد»، داشتن ابهامی سیستماتیک است، قابل تفکیک از نیاز ایدئولوژیک به یافتن یک پایه‌ی روش شناختی شق و رقِ آبرومند برای این تئوری‌های «روش‌شناسی» نیست.

(۲۵) دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی سال ۱۸۴۴، ص. ۱۶.

(۲۶) سرمایه، ج. اول، فصل ۲۵، بخش یک.

(۲۷) روزنامه‌ی *ساندی‌تیمز*، بخش اخبار تجاری، ۲۶ جولای ۱۹۷۰

(۲۸) گرامشی، همان، ص ۱۵۴.

(۲۹) موردِ جی. ام. کینز، نکات آموزنده‌ای دارد. قبلاً دیدیم که وقتی بحث به مارکسیسم می‌کشد، چگونه فحاشی سیاسی جای استدلال را می‌گیرد (مثل تلّی درهم ریخته‌ی کتاب‌فروشی‌های سرخ و غیره). همین‌طور مهم است وقتی که وی در باره‌ی سرمایه‌داری و امور دیگری، که از آن ناخشنود است، می‌نویسد، متوسل می‌شود به موعظه و لحن طعنه‌آمیز: «حداقل به مدت صد سال دیگر، باید به خود و دیگران وانمود کنیم که نیک بدست، و بد نیک؛ زیرا بد مفید است، ولی نیک نیست.» (*امکانات اقتصادی برای نوه‌ها مان، ۱۹۳۰*). در مقابل فرضِ مهلک‌بودنِ قانونِ

«سودمندی» نیز یک «بایست» توخالی قرار دارد: یک برآشتگی اخلاقی، با ایجاد ارتباط بین «بدی» و «سودمندی»، که کاملاً سترون از آب در می‌آید- یعنی «بازارپسندی» یا «سودمندی»: در واقع پیچیده کردن خاصی که پنهان‌کننده‌ی واقعیت جامعه‌ی کالایی می‌شود، یعنی جامعه‌ای که در آن ارزش مبادله جای ارزش/استفاده‌ی انسانی را می‌گیرد و، از این طریق، تولید/جناس جایش را به تولید کالاهای بازارپسند داده است- و نیز همین طور با بدیهی دانستن این که ارتباط یادشده ارتباطی گریزناپذیر است. کینز همچنین در اثر دیگرش این گونه ادعا می‌کند: «آدم به این فکر می‌افتد که آیا مزایای مادی جدا کردن سودگری از مذهب به صورت دو بخش متفاوت برای متعادل کردن زیان‌های اخلاقی کافی است یا نیست.» (نگاهی کوتاه به روسیه) [A short View of Russia]. گویی که مسأله بتواند از طریق ایجاد برخی قوانین اخلاقی روشن‌گر حل شود- ایده‌ای که حتی اظهارات خود کینز درباره‌ی تحول اقتصادی و اجتماعی، که فقط مؤید نقش «علم و سود مرکب» است، آن را منطقاً رد و نقض می‌کند. بنابراین مسأله‌ی اخلاقی‌سازی پوچ از آب در می‌آید: «وجدان» و «سرشت انسان» خیلی راحت در دو دنیای مجزا به موجودیت خود ادامه می‌دهند. در واقع، ثنویت بی‌واسطه‌ی این نوع استدلال امری لازم است. تحول اجتماعی-اقتصادی را باید به صورت تقدیر طبیعت توضیح داد («سودمندی»، «قانون سود مرکب»، «تکنیک‌های تولیدی» و غیره)، در حالی که ارزش‌های معمول به صورت ارزش‌های جداگانه در نظر گرفته می‌شوند- به صورت «ارزش‌های ذاتی». حلقه‌ی واسطه واقعی بین «واقعیت‌ها» یا «تکنیک‌ها» و «ارزش‌ها»- یعنی روابط اجتماعی تولید مستقر در جامعه- باید ناگفته و مسکوت بماند (و لذا، ساختار مفهومی باید از نوع ثنوتی باشد) زیرا که اشاره به آن‌ها خصوصیت اجتماعی تاریخی روابط تولید بورژوازی را عیان خواهد کرد. بنابراین، قابل درک است که، هر نوع انحراف از نظم بورژوازی باید به معنای مرموز مذهبی تبیین شود. در بالا اشاره کردیم به قول کینز در باره‌ی «تغییر عقیده‌ی عجیب و ناخوشایند افراد تندرؤی» که خود را از خردمندی و رفتار طبیعی و غیره، جدا می‌کنند، یعنی از آرای کسانی که «کیفیت زندگی‌اند و بذره‌های پیشرفت بشری را حمل می‌کنند.» همین ساختار استدلال در بحث وی و روی‌کردش به جریان‌های اجتماعی نیز مشهود است: «من از یک استنتاج کاملاً مطمئن هستم، و آن این که- اگر کمونیسیم به موفقیت‌های خاصی دست یابد، آن را نه به‌عنوان تکنیک/اقتصادی بهتر بل که به‌عنوان یک مذهب ... به دست خواهد آورد....»

و فکر نمی‌کنم که این دربردارنده یا احتمالاً در بردارنده‌ی تکنیک اقتصادی مفیدی باشد که، اگر بخوایم، نتوانیم آن را، با همان درجه‌ی موفقیت یا حتی بیش‌تر، در جامعه‌ای که کلبه‌ی نشانه‌های - نمی‌گویم سرمایه‌داری فردگرای قرن نوزدهم، بل که آرمان‌های بورژوازی انگلیس را در خود حفظ کرده است - به کار گیریم.» (نگاهی کوتاه به روسیه). بنابراین، مسأله می‌تواند «قطاعانه» مورد پیش‌داوری قرار گرفته باشد، زیرا - در همان سال ۱۹۲۵، وقتی که این خطوط برای اولین بار ظاهر می‌شدند - با طرح این پرسش که اگر یک «تکنیک اقتصادی» بدیل را نتوان در اقتصاد بورژوازی به کار گرفت، پس آن تکنیک نمی‌تواند مفید باشد، بل که فقط از جنس مذهب است. در عین حال، مشخصه‌ی تاریخی - یعنی تغییرپذیری - روابط اجتماعی تولیدی سرمایه‌داری را به راحتی و به‌طور نادرست می‌توان به عنوان «تکنیک مفید اقتصادی» ارائه نمود، که بدین ترتیب توجیه‌کننده‌ی خویش است. آنچه که در این رویارویی «واقعیت و ارزش»، «سوداگری و مذهب»، «تکنیک و ایده‌آل»، «تکنیک و مذهب» و غیره ناپدید می‌شود، دقیقاً همان واسطه‌ی حیاتی روابط اجتماعی تولید است. (دوباره می‌توان در این جا عمل کرد عقیدتی اختلاط و تداخل «ساختار» خاص اجتماعی - تاریخی را با «عمل کرد» فاقد مشخصه‌ی زمانی مشاهده کرد.) البته «تکنیک، به این مفهوم» با تمام نظام‌های اجتماعی تولیدی مختلف سازگار است. و به هر حال، تا آنجا که تکنیک‌های اقتصادی یا تولیدی در داخل یک ساختار معین روابط اجتماعی جای گرفته باشند - که کمابیش تا حدودی هم همیشه چنین است - با یک نظام تولیدی رقیب سازگار نیستند. بدین جهت است که کینز به‌طور معناداری دو راه فرار آشکار هم، به ادعای خود، درباره‌ی خنثی بودن «تکنیک» می‌افزاید: «تکنیک‌های اقتصادی مفید» و «اگر ما بخوایم آن‌ها را به کار ببریم».

این نوع استدلال به تمام کسانی که می‌خواهند، از موضع سرمایه، به اهمیت حیاتی «تعهد - ارزش» اشاره کنند، توانایی عمل می‌بخشد: یعنی هم‌هویت دانستن خود با روابط اجتماعی مستقر تولید، به مثابه تأییدی صرف بر عقلانی بودن و بی‌طرفی تکنیک‌های اقتصادی مفید (یا تئوری‌هایی مبتنی بر «واقعیت‌های علمی»، «الگوهای توصیفی»، «قوانین پراگماتیک»، «مشاهدات تجربی»، و غیره) و کنار زدن تمام دیگر روی‌کردهای رقیب - مخصوصاً آن‌ها که جرأت می‌کنند توجه‌شان

را بر روی عامل روابط اجتماعی تولید، که آشکارا ناگفته گذاشته شده، متمرکز کنند- کنار زدن آن‌ها به عنوان «تعصب»، «مذهب»، «تغییر باور وحشتناک»، «تل درهم ریخته‌ی کتاب‌های سرخ»، «ایدئولوژی» و نظایر این‌ها.

(۳۰) دیوید لاکوود [David Lockwood]، کارگر غیربیادی [یا بیقه‌سپید]، مطالعه‌ای در آگاهی طبقاتی، آلن و آنوین، لندن، ۱۹۵۸، ص. ۲۱۰.

The Blackcoated Worker. A Study in Class Consciousness.

(۳۱) گرامشی، همان، ص ۱۷۴.

(۳۲) سارتر [Sartre]، نقد خرد دیالکتیکی [Critique de la raison dialectique]، گالیمار، پاریس، ۱۹۶۰.

(۳۳) لاکوود، همان، ص. ۲۰۸.

یادداشت‌های مترجمان

István Mészáros: Contingent and necessary class consciousness. [۱]

State life [۲]

Determined [۳] در این‌جا از واژه‌ی «مُعین» بر وزن مُسَبِّب استفاده شده که صورت مفعولی دارد و به معنی «تعیین‌شده» است.

Determinants [۴] در این‌جا از واژه‌ی «مُعین» بر وزن مُسَبِّب استفاده شده که صورت فاعلی دارد و به معنی «تعیین‌کننده» است.

Institutional and intellectual manifestations [۵]

Determinations [۶]

Social causation [۷]

Historical genesis [۸]

Abundance [۹]

Immobilism [۱۰]

Voluntarism [۱۱]

Activism [۱۲]

Objectification [۱۳]

De-alienating [۱۴]

Self-objectification [۱۵] این اصطلاح به معنای ارزش گذاری برای پرولتاریا به اندازه و به عنوان یک شیء است و، از سوی دیگر، خود را شیء دانستن از سوی پرولتاریا؛ و همان مفهومی است که با اصطلاح **reification** (چیزپنداری) نیز تبیین می‌گردد.

Self-abolition [۱۶] این اصطلاح را به دو صورت از خود میان برداری و خودنابودگردانی ترجمه کرده‌ایم که به معنای از میان بردن آگاهانه‌ی مناسبات سرمایه‌داری است که منطقاً منجر به ناپدید شدن دو طبقه‌ی سرمایه دار و پرولتاریا خواهد شد.

Luddism [۱۷]، لودیسم طرز تفکر کارگران انگلستان در سال‌های ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۶ که معتقد بودند باید ماشین‌آلات تولیدی را به دلیل این که باعث بیکاری کارگران می‌شوند، خراب کرد.

Trade union consciousness [۱۸] این عبارت را گاه، به‌طور خلاصه، به صورت «آگاهی اتحادیه‌ای» به کار برده‌ایم.

Integrability [۱۹]**Interconnectedness** [۲۰]**Counter-example** [۲۱]

Critical Utopia [۲۲] یک جامعه‌ی آرمان‌شهری که قابل نقد است بر خلاف آرمان‌شهر آرمانی که نقد پذیر نیست.

Trade unionism [۲۳]

[۲۴] جرج وودکاک (George Woodcock) در سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۹ دبیر کل جنبش اتحادیه‌ی صنفی در انگلستان بود.

Non-integrability [۲۵]**Forced concessions** [۲۶]**Unconscious** [۲۷]**Critical Criticism** [۲۸]

[۲۹] نگاه کنید به یادداشت [۱۶]

Absolutely imperative need [۳۰]**Categorical imperative** [۳۱]**Practical expression of necessity** [۳۲]**History personified** [۳۳]

“Impiria” [۳۴]

Dichotomies [۳۵]

Contingency [۳۶]

Zuschreiben [۳۷]

Zurechen [۳۸]

to ascribe/attribute/impute [۳۹]

Ideologue [۴۰]

[۴۱] Phenomenal immediacy بی واسطه‌گی پدیداری [با سپاس از دکتر رامین جهاننگلو] در این

مورد بی واسطه‌گی به معادل‌های بلافضلی/ آئیت/ پیوستگی / همپیوستگی و همجواری هم فکر کردیم.

[۴۲] Value-free (جامعه‌شناسی آزاد از ارزش) که مورد توجه ماکس وبر بوده، آن نوع جامعه‌شناسی

است که «ارزش»ها را به عنوان فکت‌ها یا عوامل دخیل در شناخت جامعه نمی‌پذیرد و کنار می‌زند. به

عبارت دیگر، این نوع جامعه‌شناسی، هنگام تحقیق، بدون در نظر گرفتن ارزش‌های زبان‌شناختی، اخلاقی

و ... عمل می‌کند. در این مورد می‌توان به آثار ماکس وبر رجوع کرد.

Emotivism [۴۳]

Prescriptivism [۴۴]

Unattached intelligentsia [۴۵]

Max Scheler [۴۶]

the epoch of equalization [۴۷]

Oligopolies [۴۸]

Duopolies [۴۹]

Conglomerates [۵۰]

[۵۱] Institutionalization of conflict نهادینه کردن مناقشات تری است در جوامع پیشرفته‌ی

سرمایه‌داری که این مناقشات را به طریق قانونی و از طریق نهادی کنترل می‌کند و تقلیل می‌دهد:

www.encyclopedia.com

Semantic convergence [۵۲]

Presuppositionless [۵۳]

Embourgeoisement [۵۳]

“Scientific” virtue [۵۴]

- Presuppositionless [۵۵]
a priori logical construct [۵۶]
 Self-expansion [۵۷]
 Transcendence [۵۸]
 Noumenal [۵۹]
 Transcendentalism [۶۰] فلسفه‌ی اعتلاباوری یا استعلاباوری
 self-interest Particularistic [۶۱]
 Noumenal ought [۶۲]
 Arbitrary apriorism [۶۳]
 Sociological contingenc [۶۴]
Being [۶۵]
 Myth-conscious [۶۶]
 Self-illumination [۶۷]
 Petrification [۶۸]
 Self-perpetuation [۶۹]
 Obsolescence [۷۰]
 Correctives [۷۱]
 Homogeneous class consciousness [۷۲]
 Occupational uniformity [۷۳]
 Framework of reference [۷۴] مجموعه‌ی اصول و فکت‌های مورد لزوم.